

إِدْمُنْ
ژايس

آستانه
شن

مَنَعُو

ديوانِ
کامل



ترجمه‌ی

محمود

مسعودی

ذنبِ

می‌روند

حرف

ادمُن ژاښ

آستانه

شِن

۱۹۴۳ - ۱۹۸۸

مَنو

[ديوانِ كامل]



ترجمه‌ی

محمود مسعودی

دشتر می‌ودو حرف

آستانه

شن

منتشر شده است :

إِدْمُنْ ژَابِس، در آستانه‌ی کتاب، گزیده‌ی شعر،

با دو جُستار از

ژاک دریدا: ادمن ژاکس و پرسیش کتاب و زودگی،

ترجمه‌ی محمود مسعودی، با مقدمه‌ای از او: ادمُن

ژاڤس، کيمياگر آخشيچ‌هاي ادبي، رډه‌لني از يک

زندگی در تبعید،

نشر سی و دو حرف، تابستان ۲۰۰۵،

[ویراست پایانی، ۲۰۲۰]

ادمن ژا بس

آستانه

شن

شعر

ترجمه‌ی

محمود مسعودی

نشر می‌رود حرف



نشر سی و دو حرف

ادمُن ژاپس

آستانه

متن

شعر

۱۹۸۸ - ۱۹۴۳

[دیوانِ کامل]

ترجمه‌ی محمود مسعودی

نشر یکم، ۲۰ دسامبر ۲۰۲۰

<https://mahmoodmassoodi.wordpress.com/>

همه‌ی حقوق برای محمود مسعودی محفوظ است.

یاد باد

یاد باد آتَن که از آتَن حَتّ زبِستَن گُفته شد

یاد باد هر اویی که رانده شد
از خانه و خاکِ دلِ خواهِ خود
در هر مکان و در هر زمان
به هر زبان
و وامانده نشد
آشپانیِ دیگر ساخت
برایِ خود
در توانِ خود
و هنگامِ یورشِ یادهایِ پُرزور
از آن خانه و آن خاکِ دور
مویهایِ غریبانه نِهان کرد

یاد باد خاک‌هایِ پذیرا آغوش‌هایِ گشوده نمکِ مهمان‌نوازانِ یاد باد

محمود مسعودی



إدمُنْ ژايس
عكس : آرتورو پاتين

EDMOND JABÈS

Le Seuil
Le Sable

Poésies complètes
1943-1988



nrf

Poésie / Gallimard

ادمُن ژابِس، آستاده مثنی، دیوانِ کامل، ۱۹۸۸-۱۹۴۳، اناراف،
مشعر/گالیمار، ۱۹۹۳، ۴۰۲ صفحه

● نظم و ترتیب شعرهای این کتاب درست به همان گونه است که در نسخه‌ی فرانسوی، به‌جز این که شعرهای بخش واژه‌های خود را بر خلاف آنجا، که بی سر صفحه رفتن پشت هم آمده اند، با فاصله آورده ام. «فهرست» نیز در اینجا، بر خلاف آنجا، کامل است و آن را همانند آنجا در انتهای کتاب گذاشته ام.

● پانویس‌ها همه از من است.

● در شعرهای بدون نقطه‌گذاری، برای نشان کردن حرف‌های بزرگ لاتین که در زبان‌های به این خط می‌توانند افزون بر نقطه‌گذاری از شروع جمله و عبارت خبر دهند، نقطه‌ای بی فاصله با واژه‌ی بعدی گذاشته ام. این نقطه، نقطه‌ی «پایان» هیچ جمله‌ای نیست، بلکه فقط نشان‌دهنده‌ی «آغاز» یک جمله یا عبارت است که در متن مبدأ، در شعری بدون نقطه‌گذاری، با حرف بزرگ لاتین آمده است. نمونه:

و از پس این داستان Et depuis cette histoire

● هر بار که ژاپس در متن شعرها حرف نخست واژه‌ای را با حرف بزرگ آورده است تا بار معنایی افزوده‌تر و برشونده‌ای به آن بدهد، من زیر نخستین حرف برابر فارسی آن خط کشیده ام، این چنین: عدالت، برای Justice.

● برای آشنایی با زندگی و آثار ادمن ژاپس، نگاه کنید به مقدمه‌ی ناچیز من، «ادمن ژاپس کیمیاگر آخشیح‌های ادبی، ردهایی از یک زندگی در تبعید»، و به‌ویژه به دو جستار از ژاک دریدا: در آستانه‌ی کتاب، نشر سی‌ودو حرف، ۲۰۰۵، و نیز به کتاب مری آن کوز، ادمن ژاپس، تک‌نگاری، به ترجمه‌ی من، نشر سی‌ودو حرف، (به‌زودی).

● حرف ربط «و» را در همه‌جای نوشته‌ها و ترجمه‌های من با پیوند آوایی به واژه‌ی پیش از آن «و» (O) تلفظ کنید، جز در ابتدای سطر (به معنای مصراع و آغاز پاراگراف)، پس از ویرگول، نقطه‌ویرگول، نقطه، و سه نقطه، که در این موردها، بدون ضرورت افزودن زیر، باید «و» (va) خوانده شود. هرگونه استثنای دیگر نیز با زیر (و) مشخص می‌شود.

مدّت را آیا خاطره برمی‌سازد یا حافظه؟ می‌دانیم
که تنها ما ایم که خاطره‌ها مان را سرِ هم می‌کنیم؛ امّا
حافظه‌ای هست، کهن‌تر از خاطره‌ها، که به زبان
پیوسته است، به موسیقی، به صدا، به هیاهو، به
سکوت: حافظه‌ای که یک اشاره، یک گفته، یک
فریاد، یک درد یا شادی، یک تصویر، یک روی‌داد
می‌تواند بیدارش کند. حافظه‌ی همه‌ی زمان‌ها که در ما
خواب است و در دلِ آفرینندگی ست.

۱. ژ.

آستانه

گذار از آستانه.
آه سوگِ نخست.

چه گونه انجام می‌پذیرد گذر از سکوت به نوشته؟
یک لرزشِ نوشتار، گاهی، برملاش می‌کند؛ این لرزشِ
انگیخته‌ی شُنود است، شُنودِ واپسین و از یادرفته که
تعادلِ زبان و اندیشه را، در جایی، به هم می‌زند. اما
معجزه این است که زبان به دور از پذیرفتنِ کاستی از
آن، به آن پُرمایگی می‌پذیرد.

آشیانَم را می سازم

(۱۹۴۳ - ۱۹۵۷)

اگر او را نشانِ تان دهم، چه سود بَرید که بر
حقیقتی چنان آشکار گواهی دهید؟ مهم آن است که
بی دیدنِ او باورش دارید، به زبانِش آورید، بر او
گواهی دهید، به او سوگند خورید و پاسش دارید.
دُن کِشوت^۱

پوځي آرټ

آب چاه

۱۹۵۵

آبِ چاه را برکش. بده
به تشنگی یک دم
آرامش؛ به دست
بختِ رهانیدن.

*

شبِ مژگان. دیده شدن.
دست را می درخشد هر چیز.
همایو می چَرَد همایو.
آب حافظه را گیرد می گیرد.

*

پایان. پیشاجهان.
سپری نگرانی.
وفادار است رخداد
به ناقوسِ مرگِ رؤیایِ در آتش.

*

هستم. بودم. پیوندگر،
رجِ درازِ درندگان.
می بینم، بخواهم دید. پشت گرمیِ
درخت را به میوه.

*

روزهایِ گچ. تخته سیاهکها
می تپند از سرآغازها.
واژه از پسِ نشانه می پاید.
چشم اندازِ از مرکب.

*

جاده‌ها. بی‌کرانگی.
دِهشِ چهره.
به فصل‌ها، چروک‌ها.
به زمین، رودهایِ بزرگ.

غیبتِ مکان

۱۹۵۶

زمینِ خالی، صفحه‌یِ وسوسه‌مند.

بی‌خوابیِ دیرپاست یک آشیان
بر راهِ سرپوشیده‌یِ معدن‌ها^۲.

روزانِ من روزانِ ریشگان اند،
یوغِ عشقِ ستائیده اند.

آسمانِ همواره گذرکردنی‌ست و
مهربابیِ خوراک‌دانی به شب‌هایِ نو.

ماتمِ طرزِ راه رفتنِ من حیطه می‌سازد
در روشنایِ کدرِ دیوارها.

زمین غرقیده‌ست در
رؤیاهای بیهوده‌ی سفر.

۲

اوراق می‌کنم من یک ساعت
شکلیای ویژه‌ی کاهنان را.

۳

رقاصه‌هایی که رؤیای آن دارید تا خواهران سپیده باشید،
برقصید در فراموشی معجزه با چرخ پیراهن‌های آفتابی.

راه بی‌گذشت است برای هر اویی که
به آن پشت می‌کند. خشک‌دست را هم‌پیمان نیست.

۳۴

(اما زمان هنوز مانده است تا زاده شود، زمان مرزی‌ای که در آن شاهینِ شن‌ها بر مردمک‌هایِ بی‌شمارِ هراسیده فرمان‌روایی می‌کند.)

کدام آرزویِ جاودانگی انسان را باز می‌دارد
از کارِ حال‌آن‌که هنوز بیدار است؟

زمینِ فراشب که خورشید می‌کندش از
ژرف‌اندیشی و از خارهایِ شک.

گُلْ سادگیِ شیطنت آمیزی به رخ می‌کشد. ساقه
رَدّ ماجراجویانِ بزرگِ فضا را دنبال می‌کند.

عسل روان است در میانِ سنگ‌ها
که سیمان هم جُفتِشان خواهد کرد.

۷

بر گردِ شاخه‌ها، جهان ادایِ گُشنگیِ خود را درمی‌آورد.
این‌همه فریاد برایِ یک درخت، خدایِ بویِ ناکِ
کاشتنی، خماندنی به چنبری جادویی.

به انضباط درآوردند
شیره را. حلقه‌ی رُشدْ بها ندارد دیگر.

رازهایِ من باغ‌هایِ میوه اند.
سِرُّ بیِ شیطنت است.

عشقِ من، گُلِ سرخی در موهاش،
پیامِ انسان و زمین.

ترانه‌هایی برای خوراکِ دیو

۱۹۴۳ - ۱۹۴۵

به یاد ماکس ژاکوب

...چه شاید ترانه‌ای هست در پیوند با کودکی
که شوربختی و مرگ را در خونین‌ترین زمان‌ها
تک‌وتنها به چالش می‌کشد.

ترانه برای شاهِ شب

می‌شناسی آیا آن شاهِ سیاه را
که در دل دارد
یکی شمشیر و بسی گُل؟

می‌شناسی آیا خواهرانش را؟

آن نخستینُ باد را بیدار می‌کند،
گیسوانِ گشوده، دستانِ برافراشته.

دومی اقیانوس را می‌شوراند :
صد سالش است.

سومی موشی‌ست
که شاهِ آویخت
به کراواتِ پسرش.

سی شاهزاده‌ی حسود،
صبحی،
خداوندگارشان را کُشتند.

این است داستانِ غم‌بارِ
مالاکو شاو سیاه
که در دل دارد
سه شبح که می‌گیرند.

ترانه‌ی بی‌نام

به گئی و ریمُن اَگیون

و از پسِ این داستان
پرنده‌ها را چهار بال است
عروس را یک انگشتر
جزرومَد را یک دسته‌گل
تخته‌سنگ را یک زبان
برای پُرچانگی کردن، برای پُرچانگی کردن...

و از پسِ این شب
دیوارها را چهار بام است
غم را یک رخت
زیبایی را یک لانه
و تخت‌خواب را یک دکل
برای شناور بودن، برای شناور بودن...

و از پسِ این کشتی شکستگی
دریا را چهار دست است
وداع را همه‌ی موش‌ها
مرواریدها را یک دِشَنه
آسمان را یک سقف
برایِ گریه کردن، برایِ گریه کردن...

ترانه برای سه مُرده‌ی متعجب

ما سه مُرده بودیم
که نمی‌دانستیم پی چه آمده ایم
در این گورِ گشوده.
کهن‌سال‌ترین‌مان می‌گوید: «زیاست!»
دیگری: «هوا گرم است...»
و من که تازه از خواب درآمده بودم،
طبعاً می‌گویم:
«به همین زودی؟»
ما سه سایه بودیم
بی لب، بی گردن
با خنده‌ها
زیرِ بغل
جایِ رؤیا.
و دختری جوان

پس داده به شب
برای هم نشینی ما.

ترانه‌ی سه توفان

سه گُلِ سرخ و سه کُژدُم
می گردند پِی لانه‌ای از کف.
گُلِ سرخ لانه را می شکند.
کُژدُم کف را می دزدد.

سه گُلِ سرخ و سه کُژدُم
و شاید یک بوتیمار.
هم جفت می شود با باد بوتیمار
و گُلِ سرخ با کُژدم.

سه گُلِ سرخ و کویر.
سه کُژدُم و آذرخش.
همواره به سفر خواهیم بود آیا
بر پشت هوا و پهن دریا؟

سه گُلِ سرخ و سه ماه
میانِ آسمان‌ها و زمینِ تنها.
یک پرده، چرا سبز اما؟
و چه شمار مرده‌هایِ قلم.

ترانه برای تصویری پاره

پشتِ شیشه، شیشه‌ی غم‌ناکِ فراموشی،
بود، بود، کسی بود
که به دوردست می‌نگریست.

پشتِ شیشه، شیشه‌ی غم‌ناکِ راه،
بود، بود، چهره‌ای بود
که تصویرها را می‌گشت.

تو به من نمی‌نگری.
تو هرگز مرا ندیدی.
با این همه می‌دانی که از تو خوش‌ام آمده است.

پشتِ شیشه، شیشه‌ی غم‌ناکِ بوسه‌ها،
بود، بود، برده‌ای بود

که سالیان می‌بافت.

تو خنده‌ی معشوقه‌ی مرا داری.

عطرِ تو عطرِ سپیده است.

لبانِ تو را ترسیم می‌کنم.

پشتِ شیشه، شیشه‌ی غم‌ناکِ باغ،

بود، بود، زنِ مرده‌ای بود

که تاج بر بامداد می‌گذاشت.

ترانه برای خواننده‌ی من

در این جُنگِ ترانه‌ها، ای خواننده، نیایی آنی را که دوست‌تر می‌دارم. جای دیگری پنهان است آن، در بادِ زراَن‌دو دگرِ مژگانِ تو. این نگاهی که هوایِ تازه‌ش می‌دهد آن... باید آخرِ آن دم که به خواب رفته‌ای، ترانه‌م را بشنوی...
من چکامه‌سرایِ شب نیستم. من آنجا ام که تو می‌خندی، خنده‌ی تو. آنجا که تو می‌گری، زنبورِ در شگفت از اشک‌های تو. شیردهایِ جهان همه بر لبانِ تو. باید آخرِ آن دم که بیدار می‌شوی، ترانه‌ی مرا آواز بخوانی...

ترانه برای طلوع و غروب ترانه‌ی من

برای ترانه‌ی این همه زود برخاسته‌ی من، دختری جوان، فروآمده از آسمان،
که این همه بار یکی گرفته شد با بامدادان. نمی‌داند به کجا می‌رود. زنبور به
شگفتش می‌آورد و گام‌های او را گُل‌ها به فرمان دارند. باد در دستِ اوست که
می‌وزد. کنده از خورشید، دختری جوان، تاج پرنده‌ها بر سر، که این همه بار با
شب یکی گرفته شد. نمی‌داند که چشم‌به‌راه کی ست. ردهایِ خون هست که او
دنبال می‌کند و این همه فریاد در نگاه او، برای ترانه‌ی من، خفته این همه دیر.

ترانه‌ی کوچک برای آبِ زُلّال

غولی ستاره می‌چیند. دست‌های او سوخته اند. کوتوله‌ای ستاره صید می‌کند.
دست‌های او یخ زده اند. پشت می‌کنند به هم تا به صبح؛ آخر یکی آب روشن
می‌کند آنگاه که دیگری خاموش‌ش می‌کند.

ترانه‌ی میانِ راه

سه دخترک بودند
که می‌زدند زیرِ خنده
همه‌ی مدّتی که پسرک‌ها
صرفِ سوت زدن می‌کردند.
رویِ درخت هم یک پرنده
در آب هم یک ماهی :
آشکارا علامت می‌دادند
به سنگِ کور،
به سنگی که اطمینان داشت
که هیچ‌کس دوستش ندارد.

سه دخترک بودند
که می‌زدند زیرِ گریه
همه‌ی مدّتی که پسرک‌ها

صرف از نفس افتادن می کردند.

روی جاده هم یک سنگ

روی درخت هم یک سیب :

آشکارا علامت می دادند

به پرنده‌ی پریده،

به ماهی خوابیده

در تهِ دریا.

ترانه برای جوهرِ وفادارِ من

اگر سبز بودی، اشک‌هایِ درخت بودی.
اگر آبی بودی، پایکریِ هوا بودی.
اما تو خودِ من ای و اینها کاخ‌هایِ دشوار است که با هم بر می‌کشیم.
شاه‌دختِ شوربختی در هر یک از آنهاست که من می‌رهانم‌ش. محبوبه‌ای هست
برای هر صفحه و همواره هم او بی‌ست که دوست‌ش می‌دارم.
اگر سفید بودی، غریقِ چشم‌ها بودی.
اگر سرخ بودی، عاشقه‌یِ آتش بودی.
سیاه، در دست‌رسِ من ای و با هم معجزه‌ها می‌کنیم که از آنها بیم دارند.

ترانه‌ی کوچک برای ترانه‌ی جاودان

کاخ کهنه دیگر نمی‌پاید مگر به دستِ غزل‌گو. دستی که ترانه‌ی وفادارِ مرا
بر رود زخمه می‌زند. مَهراس، شاه‌دختِ مرموز، به روز. گُلِ سرخی در کمینِ
بیداریِ توست : خورشید است. نه آن که بس دور است، گویی که گُل می‌دهد در
باغ.

ترانه‌ی کوچک برای یک افسانه‌ی عاشقانه

سوارِ پُرشکوه ایستاد پایِ چشمه و از دهنِ شاه‌دختِ غرقیده نوشید. پریانِ همه
خوبان، بیایید دوان! سنگِ لو رفته نَفَسِش بند آمده است. دیگر هیچ آبی برای
دوستیده شدن، بلکه تنها تخت‌خوابی در هم و، زیرش، دو دمپایی.

ترانه برای یک عاشقه‌ی برهنه

زنی ست آبی
پشت باز نهاده به موها.

زنی ست سرخ
پشت باز نهاده به شانه.

زنی ست لُخت.
نامّت را می‌دهی به او.

دردِ دلیرِ من
در بند، برپا.

زنی سرِ راوِ من.
چهرهّت را می‌دهی به او.

بی تو می گردم، او پاسخ می دهد.

زنی ست
شفاف
پشت باز نهاده
به چراغ.

زنی ست
دراز کیش
که رؤیای او دارد
آسمان.

زنی ست
خفته
که تو بر او
راه می روی تنها.

زنی ست
نوشده
که برای او می گردد
زمین.

زنی ست
ناشناس
دست‌ها جویده
به میوه‌ها.

ترانه برای تو

بس نخواهم کرد

که آواز بخوانم ناقوس‌های دیدارهای گنگ را،

دسته‌های تخت‌های عطرآگین را،

سقوط‌های عظیم پرندگان همگون را،

جاودانه آینه‌های لرزان را.

بس نخواهم کرد

که آواز بخوانم دندان‌گزیدگی سرخ لبان را،

کتفِ نافرمان، زیربغل‌های غافل‌گیر،

پستان‌های همیشه وقت‌شناسِ قرارهای شبانه‌ی دیدار را.

بس نخواهم کرد

که آواز بخوانم چهره‌ی تو را غبارگرفته‌ی خاکستر،

آخرین ناکامی را به وقتِ بامدادِ دمیده‌ی چراغ‌ها،

پشتِ گردنَت را دررفته از هم آغوشی،
قدم‌هایت را که برملاشان نمی‌کند چیزی.

بس نخواهم کرد
که آواز بخوانم کمرگاهِ ژرفَت را،
فوزک‌هایت را غریقِ ابرها،
این همه اندیشه‌های پرسه‌زن،
این همه دودِ ربّانی.

بس نخواهم کرد
که آواز بخوانم گیسوانِ روانَت را
در پایِ تک‌درخت‌ها
زخمیِ برگ‌ها و چشم‌زخم‌ها.

بس نخواهم کرد
که آواز بخوانم کوچه را، باغ را، دیوار را،
چون که تو را می‌شناسم،
چون که تو را دوست می‌دارم و تو را می‌شناسم.

بس نخواهم کرد
که یاد بگیرم بخندم،
که نقاشی کنم و بخندم

در عمقِ کاخ‌ها؛
چون که از تو واهمه دارم،
چون که تو را دوست می‌دارم و از تو واهمه دارم.

بس نخواهم کرد
که قفل بسازم،
قفلی آویز و کمر بند
بر درازنای آسمان،
چون که من تو را نگه می‌دارم،
چون که تو را دوست می‌دارم و تو را نگه می‌دارم.

بس نخواهم کرد
که قطع کنم دستانِ تو را،
بازوان و میچ‌های تو را
تا که هرگز وداع
سر از آب بر نیارد.

ترانه برای یک شب مهتابی

خیابان‌ها را جابه‌جا می‌کنی.
شهر هزارتویی ست.
سر از خیابانِ تو در می‌آورم همیشه.

نام عوض می‌کنی.
روزها پله‌های من اند.
پنجره‌ی تو چه بالاست.

گمّت می‌کنم.
دزدی پای درِ خانه‌ی تو
دست‌اندازی می‌کند به قفل.

رؤیاهای مرا دربرمی‌گیری.
در می‌روی از زمین،

از زمستان، از اشک‌ها.

ترانه‌ی مارِ ماهان‌نشان

آن‌که او زَنگنده بس
زنده‌تر تا زنگوله.

آن‌که او خزنده بس
نرم‌تر تا ترکه.

این شب همچو دستی‌ست
که انگشتان‌ش سوزان باشد،

که کَف‌ش سرپناهی‌ست
که تو آنجا پرسه می‌زنی، نگران.

آن‌که او گذرنده بس
پریشان‌کننده‌تر تا باد.

زمین بی‌خبر است از زمین

و دونده افتاده از نفس

و می‌رود در کرانه‌ی آسمان.

ترانه برای یک شبِ بارانی

مردی منتظر بود

تا دل بیازد.

ناقوس‌ها در دور

می‌درنگیدند.

بی امید

مرد منتظر بود.

هر در که بسته باشد

رازِ خود نگه می‌دارد.

مردی می‌موید

بر دل‌برده...

ترانه برای یک روز از دست رفته

روز افتاده‌ست

همچو فریادی رسیده.

فریادها را خوش ندارم.

روز افتاده‌ست

همچو خورشیدی رسیده.

شب را خوش ندارم.

این روزی که می‌سوزد

در درد من.

روز افتاده‌ست

همچو پرندهای پیر.

زمین را خوش ندارم.

روز افتاده‌ست
همچو رؤیایی کهن.
دریا را خوش ندارم.

این روزی که می‌میرد
در نگاه‌ها.

روز افتاده‌ست
در میانِ راه.
کسی بر نداشتش.

ترانه برای یک دوستِ دخترِ شوربخت

صبح امروز، پرنده‌ها پیش از درخت بیدار شدند. شب‌چی که می‌گذشت،
سوت کشید. درخت شنیدش و خمیازه کشید. پرنده‌ها نشستند آنگاه بر هر
اندیشه، همچو زنبورِ دَله بر روز. پرنده‌ها، شب‌چ، آبِ سِترگ؛ و سپس به‌قرعه یک
ماهی. ما ده نفر بودیم پایِ درخت به درآوردنِ بادام از پوست. جاده پوشیده بود
از مرده. آستین‌ها زده بالا تا آرنج، زنی، هم‌دست، عشق را خاک می‌کرد.

ترانه برای ناامیدی دریا

آنگاه که یک ماهی، سیراب از ستاره‌ها، دیارِ زادگاهیِ خود را ترک می‌کند؛
آنگاه که یک چنگار، دل داده به ابرها، بیرون از شن در جست‌وجویِ چهره‌ی
خویش است؛ پیش می‌آید که دریا در هم بشکند و باد در بازسازیِ آن فرسوده
شود. آنگاه که می‌خواهد برود یک ماهی، آنگاه که می‌خواهد خود را بیابد یک
چنگار، و ترانه‌ی من خوانده شود...

ترانه‌ی زنِ بیگانه

ایستاده بود او
پشت داده به درخت.
لُخت بود.
جنسیتِ درخت بود.

چشم به راهِ مرد بود او
و، از عشقِ آنها،
جهان می‌رفت که زاده شود.

پریده‌رنگ بود او.
عشق بود.
و مرد برای‌ش زمزمه می‌کرد
نامِ برادرانش را.

مردہ بود او
و مرد ہم چنان حرف می زد.

ترانه‌ی مردِ بیگانه

در جست‌وجویِ
مردی ام که نمی‌شناسم،
که هرگز این همه خودِ من نبوده است
مگر از وقتی که در جست‌وجویِ او ام.
آیا چشمانِ مرا دارد، دستانِ مرا،
و همه‌ی این اندیشه‌هایِ همگون
با شکسته‌کشتی‌هایِ این زمان را؟
فصلی هزاران کشتی‌شکستگی،
دریا وا می‌ماند از دریا بودن،
شده است آبِ یخ‌گورها.
اما، دورتر، چه کسی می‌داند دورتر؟
دخترکی آواز می‌خواند پس‌پس روان
و فرمان‌روایی می‌کند شب بر درختان،
دخترِ چوپانِ میانِ گوسفندان.

برکنید تشنگی را از دانه‌ی نمک
که هیچ نوشابه‌ای سیرابش نمی‌کند.
جهانی، با سنگ‌ها، خودخوری می‌کند
که همچو من از آنِ هیچ جا نباشد.

ترانه‌ی زنِ نشسته

زنی ست نشسته

خورده‌ی خورشیدها.

اشک‌های او در گذشته‌ها

زمین را بیشه‌زار کردند.

دلش آتش گرفته است.

زنی ست نشسته

روی زانوهای من. بی حواس،

روزشماری می‌کند.

ترانه‌ی روزهای صلح

دوشنبه، یک سوزن
چشم‌به‌راهِ نخ دوزندگی ست.

سه‌شنبه، یک دهن
لبخند می‌زند به شب‌نم.

چهارشنبه، دستِ تو است
وعده‌داده به روشنایی.

اما پستان‌هایِ تو، پنج‌شنبه
روزی بیش برای زیستن ندارند.

جمعه، دیگر هیچ سُخنی :
چشم‌به‌راهِ آینده ایم.

شنبه یک معجزه است

تنبلی بر تن.

یک شنبه، نوازش‌های تو

از یاد می‌برند که پیر شوند.

ترانه‌ی سالِ غم‌بار

ژانویه، برفِ سرخ
آینده را سد می‌کند.

همه‌ی خُرخرهایِ دَمِ مرگ، فوریه،
همه‌ی خُرخرهایِ دَمِ مرگ توطئه می‌کنند.

مارس، صدایِ مرده‌ها
فِس‌فِسی‌ها را غافل‌گیر می‌کند.

همه‌ی خُرخرهایِ دَمِ مرگ، آوریل،
همه‌ی خُرخرهایِ دَمِ مرگ گُل می‌دهند.

میه، بازی می‌کند زمین
که چهره دگر کند.

همه‌ی خُرخرهای دَمِ مرگ، ژوئن،
همه‌ی خُرخرهای دَمِ مرگ خون‌ریزی می‌کنند.

ژوئیه، امید سَقَط می‌شود
همچو سگی گر.

در اوت است که پیش‌ترها
کوهستان را جشن می‌گرفتیم.

همه‌ی خُرخرهای دَمِ مرگ، سپتامبر،
همه‌ی خُرخرهای دَمِ مرگ غُر می‌زنند.

اکتبر، یک ناامید
به زمین اشاره‌هایی می‌کند.

خورشید، نوامبر، خورشید
زمین را کمی گرم می‌کند.

یک شبِ دسامبر
مُردم از انتظارِ تو.

ترانه‌ی یک‌نواختی زمین

به زمینِ مریدو

دست‌های زمین
شگفتی‌هاشان کم بود.

مردی به آنها دادند
برای ساختن و خوابیدن.

زنی به آنها دادند
برای شکوفاندن و گمراه کردن.

درختی به آنها دادند.
دریا به آنها دادند.

دست‌هایِ سرخورده به آب در دادند
صبحی روشن، زمین را.

رنگِ ترانه‌ی من

ترانه‌ای می‌خوانم
که شاخه‌ها بلد اند،
که سنگ‌ها یادشان رفته.
یعنی یک‌دستی می‌زند به آدم‌ها؟
سرخ یک‌باری خون،
سبز یک‌باری آب،
به یادِم بیار، گدایِ پیر،
لفظ‌هایِ ترانه‌م را.

ترانه برای یک شهبانویِ مرده

شهبانویِ زیبایِ کارنماها
کاخِ گوهرهایِ جانانه می‌کُند پُرگل
آنجا که خداوند گارش می‌پرستد
چاقو و آب بر تن.

یک دَم، یک لبخند،
یک جاودانگی اشک.

شهبانویِ زیبا بِمُرد
کاخِ مَفرَغی بشد ویران
آنجا که زوزه می‌کشد خداوندگارِ سبزه‌رو،
پوستینِ غَمَش میخ‌کوب بر دیوار.

یک دَم، یک آه،

یک جاودانگی اشک.

ترانه برای یک گدایانویِ مرده

در ته غار،

زنی خنده‌هایِ خود را بازمی‌یابد

اما نان ندارد.

و نه بسنده خنده

برایِ خریدنِ نان.

و نه بسنده خنده

برایِ دزدیدنِ نان.

و نه بسنده خنده

برایِ در رفتن.

در ته غار،

خنده‌هایِ دختر بچه‌ها می‌پیچد.

اما نه بسنده بلند

برایِ بلند کردنِ زنی افتاده بر زمین.

اَمّا نه بښنده بلند

برای بیدار کردن دوستی بی سرزمین.

اَمّا نه بښنده بلند

برای جان دوباره دادن به زنی مُرده.

ترانه برایِ دو فیلِ بهشت

بود، یکی بود یکی نبود
دو فیل که نمی‌خوابیدند.
دو چشمِ درشتِ همیشه روشنِشان
جهان را و سالیان را وحشت‌زده می‌کردند.

بر آن نهاده شد که به زندانِشان کنند
اما از پسِ بُردنِشان برنیامد کسی.

بود، یکی بود یکی نبود
دو فیل که نمی‌جنبیدند.

خیره مدام به یک نقطه
که گویی، هر بار، دورتر بود.

هیچ شلاقی نمی‌آزردشان،
هیچ دردی، زخم هم هیچ.

بود، یکی بود یکی نبود
دو فیل که نمی‌مردند.

بیهوده بود تیر زدن به آنها،
ناخواسته از پسِ آن برمی‌آمدند.

امید بسته شد که شبانه بسوزانندشان،
آتش، به سایشِ شان خاموش می‌شد.

پس به غرقاندنِ شان کوشیدند،
پیشِ روشنِ دریا به زانو افتاد.

بود، یکی بود یکی نبود
دو فیل که نامِ شان نمی‌دادند.

سر می‌کردند هزار زندگیِ رازناکی‌شان را
در درونِ نگاهِ خود که چیزی‌ش باز نمی‌دارد.

با خرطوم‌هایِ همیشه فروافتاده،

زمین را در اندیشه‌هاش می‌پویدند.

بود، یکی بود یکی نبود
دو فیل که هیچ‌کس دوست‌شان نداشت.

ترانه برای بازگشتِ پرستوها

اگر دست‌ها را می‌گرفتم

و چهار پاره‌ش می‌کردم

همان اندازه دست داشتی

که اگر چهار تن بودی

شاه‌ها

و چهار

شهبانوها

چهار شادی‌ها

و چهار

رنج‌ها

اگر دهن‌ت را می‌گرفتم

و چهار پاره‌ش می‌کردم

همان اندازه دهن داشتی

که اگر چهار تن بودی

دریاچه

و چهار

ماه‌ها

چهار بوستان

و چهار

آلوه‌ها.

اگر قلبت را می‌گرفتم

و چهار پاره‌ش می‌کردم

همان اندازه قلب داشتی

که اگر چهار تا را می‌شکستی

کندها

و چهار

حلقه‌ها

چهار سبو

و چهار

جهان‌ها.

ترانه برای پلک‌های بسته

دیو، سرِ اشتها، دوروبرش را خالی می‌کند. شب است. جهانِ خورده دیگر
بی‌شکل است. تند باش، ببند چشم‌ها را. دیو نمی‌خورد آنهایی را که خواب اند.

ترانه برای یک خرِ مرده‌ی سرزمینِ من

خری هست بی‌پدرمادر که عرعر می‌کند مدام. گاریچی هم هست که
می‌زندش، و تُف می‌کند به هر ضربه‌ی خود. یک جاده هم هست که گاوها
می‌چرندش و یک سوراخ که جهنم است. یک درخت هم هست و خر وارو بر
آن.

ترانه بر سه نغمه‌ی خاکستر

گفتند سینه‌ام شیپور است و در دهن‌م دمیدند.
گفتند سینه‌ام طبل است و پای‌کوب‌م کردند تا به مرگ.
نه شیپور نه طبل.
گفتند ترانه‌ای بودم که زمین را می‌گردانید و به بادم فروخته اند.

ترانه برای یک عاشقه‌ی مرموز

توی برگ‌ها بود
زنی که می‌خندید
چنان کوچک که می‌شد ازو ساخت
سفالی برای بام‌ها.
زنی برای هر خنده
گُلِ گُلِ
برای پوشاندنِ بام‌ها.
می‌توانستم توی درد
همچو یک آسمان میخ‌ش کنم
به خون، به باد
یا به سایه‌ی درخت
یا تازه به بال‌هاش.
اما عشق غافل‌گیرم کرد
در شبِ بلندِ نفرت‌م

با پرنده‌ای مرده در آغوش.
تا به کجا می‌توانم بکوشم که فراموش‌م کنم؟

زنی بود
در میانِ زمین،
چنان خورده‌ی راز
که جای میوه‌ای پوسیده می‌گرفتندش.
و مردها لگدمال‌ش می‌کردند
تا که رؤیاهای او از او برکنند؛
شیره‌ی ولرم بیرون‌زده از لب‌ها
که زمین‌ش به دهان باز می‌نوشتید.
می‌گذارم مگر ول بگردد میوه‌ای پوسیده
در فصلِ رنج بزرگ‌ش
با جیغ‌های مُرده‌زادی‌ش؟

زنی بود
با طرح اندام موسیقایی،
گلِ مینای چمنی با هاله‌ی زَر
هم مانده‌ی ماه.
گاهِ بیداری — مطمئن ام آیا؟ —
پرپر به خاطرِ سرگرم کردنِ خود
در برخورد با هزار انگشت.
و من چشم در راه پیام‌ش بودم
همچو در زیباترین روزهای زندگی.

چیزی نیامد. کس ندانست که من مست ام
از بازتابِ خودم در دریاچه
آنجا که پرندۀِ تیرخورده آرمیده بود.
شب چه کار می‌کند که پی گیرد
بدی‌ای را که من در نهان می‌پرورانم؟
تسلیم می‌کند همچو یک زندانی
دست‌ها به ناامیدی بسته.
چه اشک‌ها ریخته شد از آن هنگام.
شب تنها آنهایی را می‌بلعد که می‌افتند.
زنی بود

بر راهِ سنگیِ سرِ شب
که هرگز نمی‌خواست نامش را بگوید
حال آن که شانه به شانه‌ی من باز می‌نهاد
و از آینده سخن می‌گفت.
آگاه نبودم من از چهره‌ی او.
مگر لبانش را به یاد نمی‌آورم
بس که در هوا
حشره‌هایِ شگفتِ کُند بود
که همانندِ دانه‌هایِ سُبُکِ برنج بودند.
زنی بود

که بر شانه‌ی من می‌خندید
و من همچون درختی بودم

که پرندهای با خود می‌برد.
دیگر نمی‌دانم به کجا می‌روم.
گاهِ گل‌ها به سر آمده است.

ترانه‌ی دخترِ معجزه‌آسا

بِوایِ اِنْدُل وُ گَسَنُ رُمی

ماه با ردایِ سفیدش کالسکه‌ای صدا می‌زند؛ اسبِ بی‌چاره مُرده بود چشم به راهِ ماه.

ستاره‌یِ مست از دنبالِ کردنِ خود، با آتشین‌چوب‌هایِ زیرِ بغل، آسمان را ستاره‌باران می‌کند.

واژه‌هایی که من باز می‌یابم، همه ریشه‌ای معجزه‌آسا دارند.
گورها گشوده، دختری شادخوار است این که به شیشِ دانگِ آواز سر می‌دهد.
به دستی‌ش مداد گرفته است و به دیگر دست باد — برایِ همه‌یِ واژه‌هایِ ترانه‌یِ من.

ترانه برای یک ارضِ موعود

می‌گویند که ماه کلاهی شنی است و ماه را لگدمال می‌کند. دیوانه‌ها خشم
باورنکردنی دارند. می‌گویند ستاره‌ها تاج‌های نمک اند و خوراکی‌های خود را به
دو بار نمک می‌زنند. دیوانه‌ها جادوگر اند. من این ترانه را با خوابیدن در گیسوانِ
تو یافتم. دیگر نمی‌دانم که تو در کجا فراموش می‌کنی. او هم چنین می‌گوید که
با دست‌های ما یک شال خواهد بافت، اما دروغ می‌گوید.

ترانه‌ی سه فیلانِ سرخ

به بی‌نو می‌گرس

خنده می‌زدن سه فیلان
توی راسته‌ی کتاب‌فروشان.

سه فیلان و خیابان
یه مروارید و خیشِ گاو.

بیاین تو، دیوونه‌ها پزشکها،
بخشوده می‌شن قاتلا.

سه فیلان و پلکان
هم‌پای هم گریزان.

جنده‌های چشم‌شیشه‌ای،
سی صد هزار تیر چراغ برقی.

بیاین تو، متجاوزا، قدیسا،
جشن می گیرن واسه قاتلا.

سه فیلان سرخ گریه کُنون
پای در خونه مون.

سه فیلان، خیابان
یه دختر نازِ عربان.

بیاین تو، پیرای کارگردان.
سه فیلان خوشگلی هرزگان.

شب و سه فیلان
دل نرم و رنج‌شان.

بیاین تو، درودگرای خاکا،
چوب فروشی دارم جای اونا.

آتشِ گندهای روبه‌راه‌ته
واسه‌ی سنگ و مو‌ته.

بیاین تو فقیرا شاه‌ها،
فلاخن‌اندازها کمان‌گیرها.

زَنایِ کارت‌کِش، نمناکا
تویِ باد و تویِ قوطیا.

شبِ غسل و عیاشی
واسه خاک و شمع مومی.

بیاین تو، پریای ناز و زیاه‌ها،
دیو، مسخره‌های بی‌صداها.

روزایِ تابستون خط‌خطی از پُرا
که روشن‌ش می‌کنه زنبور تک‌وتنها

سه فیلان نشسته رو صندلی،
یه شاهین و سپیدیِ سحری.

ترانه برای شهبانوی هفت ماهی

هفت ماهی در آبِ زلال
خواهانِ یک شهبانو اند. آنها
هفت ماهیِ هفت دریا اند.

ماهی زری، شهبانوی من
از کلاه باید.

ماهی سرخ، شهبانوی من
از چاقو باید.

ماهی سبز، شهبانوی من
از جَهاب^۳ باید.

بیوقید، فولادِ جاده‌ها،

جهان از شما می‌هراسد.

هفت ماهی و هفت شهبانو
بر سر دریا دعوا دارند.

ماهی سفید، شهبانوی من
لُخت باید.

ماهی زرد، شهبانوی من
روشن باید.

ماهی آبی، شهبانوی من
بخار باید.

بخروشید پری‌های تاریکی،
شمار شمارش‌تان می‌کند.

هفت ماهی در آب سرد
شهبانوی خود را برمی‌گزینند. آنها
هفت ماهی هفت لنگرگاه اند.

«و من — می‌گوید ماهی رنج‌ها —

می خواهم خودم شهبانویِ خودم باشم.»

ترانه برای سوگلی سلطان

هفت شهبانوی آسمان،
همه گریان همه ترسان
همه شان گزیده، همه شان سوخته.
نابه کارترین ها اند ستاره ها
دختران تاریکی حماسی
با دشته ی نگاه شان.
شهبانوهای همه گدایان،
شهبانوهای همه نازکشیدگان،
و درجا سپیده پاک خیره
که نمی داند به کجا می رود
که خوب می داند چه کارش را می سازد.
به جات نیاورده بودم
در روز بزرگ کوهستان ها،
شانه ها ت به ستوه از گیسوان ت

دست و بال‌هایِ عریانِ تَ ترسیم‌گرِ اندامِ تَ،
رقصنده‌یِ گران‌سَرِ با شاهین‌هایِ جنون
نه هرگز دورتر از رؤیا
برپاگرِ در فضا
جایگاهیِ جُنبانِ برایِ عشقِ من.
رقصنده‌یِ در بادِ کور
یگانه در میانِ هزاران به تباه کردنِ من
به ضربِ فراخوانی‌هایِ تاب‌نیاوردنی
و بوسه‌هایِ دروغینِ دِل‌رُبا.
کرشمه‌هایِ تو همه معجزه اند.
کویرِ تشنگیِ آب‌ها را انکار می‌کند.
به جاتِ نیاورده بودم
با ردایِ جُلُبک‌هایِ وحشی‌ت
در گودیِ دهان‌گشوده‌یِ یک صخره.
خورشید به حدِّ انگشتِ بلند کرده‌یِ من
همچون سنگِ زردِ شادی‌ست.
تو از موج تا ابر، تو از غبار
تا پرتوِ فرجامینِ مردگان، زاده می‌شوی.
من گمانِ تَ نمی‌کردم،
چشمه‌یِ بلورینِ موشکاف،
در تقویمِ کهنه‌یِ رُبانندگانِ انسان‌ها.
این است جهان. زیرِ چیرگیِ تو.

و تو می روی، پس گردنِش را به آتش کِشان،
تا لب‌های گُوشْتالوی او از او بِرکَنی،
به هر گامِ ناگهانیِ خون.
تو را نشنیدن. ایستاده، برای دید
همچو تصویری بر مردمک
همچو چهره‌ای هرگز همان
که شبِ نگران پرده برمی‌دارد از آن.
و تو می‌رقصیدی که نگم داری
در سرزمینِ شگفتی که من آنجا نوشیده بودم
از درختِ باران در فصلِ گرما.

ترانه برای باغِ یک راهبه

چه مایه خنده، بگویند، چه مایه گُلِ سرخ
در سینه‌بندِ یک راهبه.
چه مایه گُلِ سرخِ پلاسیده،
چه مایه خنده‌ی خورده،
چه مایه تن‌های لگدمال
تنها برای یکی که نیست.

چه مایه رؤیا، بگویند، چه مایه تب
در سینه‌بندِ یک راهبه.
چه مایه رؤیاهای پس‌زده،
چه مایه تب‌های سوخته،
چه مایه دل‌های پاره‌پاره
تنها برای یکی که نیست.

اما، بر باره‌ی تابان‌ش،

اینک رهاننده.

راهبه، به زانو، پذیرای او،

لرزان همچو برگی

و سپید همچو درد.

چه مایه آب، بگوئید، چه مایه ستاره

در سینه‌بندِ یک نامزد.

چه مایه رودهای باز یافته،

چه مایه کشتی‌های آراسته به پرچم‌ها،

چه مایه کرانه‌های جادو،

برای روزی که پدید خواهد آمد.

سوارِ عشق می‌بردش

آنگاه که دروازه‌ی سنگینِ دیر

بر سالیان بسته می‌شود؛

بر راهبه‌های در حالِ دعا

که دیگر نخواهند بود از سنگ‌ها.

ترانه برای خنده‌ی دو نفره

خنده در آب است. می‌دانی چه کار می‌کند؟ آب را می‌خنداند. می‌خواهد پاک باشد تا خوار کند خنده‌های نابه‌جا را که نه صابون دارند نه آب بلکه تنها شپشِ تویِ موها. خنده پاک سفید است. انگاری خرچنگی رام. سری تکان می‌دهد — که یعنی، به گمانم، «درود». برای من دست تکان می‌دهد — که این یعنی، به گمانم، «بدرود». می‌کوشد چشم‌های من را ببندد چون که باحیاست. من یکی که خنده را دل‌خور نخواهم کرد. آخر یک بار نزدیک بود خود بغرق‌د.

ترانه‌ی کوچک برای تصویرِ آشنایِ تنبل

تنبل همه‌ی موج‌های دریا را به رویِ خود می‌کشد. «می‌خواهم بخوابم —
خواهش می‌کند او — گرم و نرم زیرِ ملافه‌ی سفیدم و پتوهایِ آبی‌م.» شما هم
باورش کردید؟ خورشید با او هم‌دست است.

ترانه برای یک فلسفه‌ی رایج

سه غازِ یارِ غار
می‌گردند پیِ گورِشان در آسمان.

«خسته شدم»، می‌گوید اوّلی.
«خسته شدم»، می‌گوید دوّمی.

سه غازِ چاق و زشت
سرِ جهان بازی می‌کنند در سبزه‌ها.

«خسته شدم»، می‌گوید سوّمی.

نشسته بر نُخم‌های خود،
سه غازِ گاوی را شکست می‌دهند.

«تنها می‌روم پیشِ خدا»

می‌گوید اولی.

«فرشته می‌سازم از خودم که او خوش‌ش بیاید از من»

می‌گوید دوّمی.

دو غازی شگفت‌زده

کله‌پا می‌شوند صاعقه‌زده.

«من هم مثلِ آنها می‌کنم»، می‌گوید سوّمی.

«کُفر می‌گویم تا آخرین روز.»

ترانه برای سه زن دیوانه و سه مرد دیوانه‌ی اینجا

سه زن دیوانه‌ی سبزه بر تن
و سه مرد دیوانه‌ی ماه بر سر؛
یک سگ دریایی با پیشانی گوزن
و سه روز ابری برای هدر دادن؛

سه روز بارانی و خنایی :
یک طاووس که چتر می‌زند.
زنگ درهای اُخرایی را بزنید
سه شب بی‌خوابی برای هدر دادن

تا آن زمان، تا آن زمان
سپیده‌ی زیبا دُندان.

سه زن دیوانه و سه مرد دیوانه

تن و سر به سبزه و ماه پوشیده؛

سه روزِ آژگار بی شما

و هزار درِ اُخرایی.

ترانه برای سه عروسکِ قندی

سه عروسکِ قندی

و یک قناد.

سه عروسکِ زیبا

و قلبِ نرمِ آنها.

یک بُرجِ ورق

و سه ره‌نوردِ پیر.

سه بانوی ریزه

و اشکِ شوربختیِ آنها.

سه گردن‌بندِ یشم

و یک زُلفِ دوتا.

سه دخترِ تُپُل

و گیسِ بافته‌ی سنگینِ آنها.

سه عروسک همه شادی
و زمین پُر از گُل‌ها.
آتش به انبارها
و زمان باوفا.

ترانه‌ی کوچک برای اوّل آوریل یک پنجره

دخترها می‌خندند پای پنجره برایِ خوار کردنِ چمن‌ها، گرد کردنِ گوشه‌های
درخت‌ها، خستگی در کردن از تنِ کوه. دخترها آواز می‌خوانند پای پنجره‌ها
برایِ خال کوبیدنِ شب، گرد کردنِ دریا، شعله‌ور کردنِ مورچه‌ها. دخترها
می‌گریند پای پنجره‌ها برایِ غرقاندنِ باران...

ترانه برای یک تاجِ سحر

تاریکیِ غلیظ
از نظرگاهِ چشم‌ها،
شب است آیا هنوز؟
خونِ غلیظ
برایِ دست، پا.
درختیِ غافل‌گیر.
چهره‌ی تو روشن‌م می‌کند،
شب است آیا هنوز؟
صدایِ تو می‌برد راه
گلّه‌هایِ صدا را
به سویِ زمین
آنجا که میوه‌ی تو
باز می‌کند خود را برایِ گشنگیِ نخستین انسان.

ترانه‌ی درِ باریک

اشتباهی آمدیم تو.
درِ مالِ خدمت‌کارها را زدیم.
تابستان بود، ناوهایِ بزرگِ جاده‌ها ستاره‌هاشان را دود می‌کردند.
همه‌چیز کثیف بود.
زن‌ها خون‌آلود بودند:
پیراهن‌شان بود.
مردها لُخت بودند:
اونیفورم‌شان بود،
فروقاطی، رویِ زمین، همه لاغر عینِ طناب.
سردمان بود
و شهرها می‌سوختند
و درخت‌ها
آتش‌هایِ جهان را دامن می‌زدند.
گُشنه‌مان بود

و نان می‌دوید به همه‌ی نَفَس،
نان فرار می‌کرد نمی‌دانیم به کجا!
تشنه‌مان بود
و آب از مَرَمَر بود.
همه با هم بیدار شدیم،
یک صبح،
ناشناس و گریه
عینِ کرم‌ها.

ترانه‌ی واپسین کودکِ یهودی

برایِ ادیت کُچن

پدرم آویخته است به ستاره،
مادرم می‌غلطد با رود،
مادرم تابان است
پدرم کَر،
در شبی که از من رو می‌گرداند،
در روزی که داغانم می‌کند.
نان به پرنده همانند است
و من نگاهش می‌کنم که می‌پرد.
خون بر گونه‌های من است.
دندان‌های من در جست‌وجویِ دهانی کم‌تر خالی اند
در خاک یا در آب،

در آتش.
جهان سرخ است.
نرده‌ها همه نیزه اند.
سوارانِ مرده تاخت می‌زنند هم‌چنان
در خوابِ من و چشم‌هایِ من.
بر تنِ داغانِ باغِ گُم‌شده
گلِ سرخی می‌شکفتد، دستی می‌شکفتد
از گلِ سرخی که من نخواهم بود دیگر.
سوارانِ مرگ می‌برندَم.
زاده شده ام که دوست‌شان بدارم.

ترانه‌ی دخترکِ درنده‌خو

دخترک

با کلاه دل‌کُکی

— کی ست؟ نمی‌شناسم‌ش. —

فرو می‌برد، خندان، دست‌هایِ خود را

در چشم‌هایِ به خواب رفته‌ها.

عاشقِ خواب‌ها،

این‌همه درنده‌خو در جا.

— کی ست؟ نمی‌شناسم‌ش. —

او هم نمی‌شناسدَم،

چون که چشم‌هایِ من، واله‌یِ خودشان،

می‌درند یک‌دیگر را در شب.

ترانه‌ی سه پیرزنِ کوچکی نشسته

سه پیرزنِ کوچک
بیدار اند گردِ هم
در اتاقِ نشیمنِ خود.
روح‌شان یخ کرده است
و اشکی گاهی
می‌سوزاندِشان تا ز نخدان.
عاشق بوده اند
در گذشته‌ها به شاهی
که نتوانست برگزیند
از میانِ آن سه.
به نخستین، شاه گفت:
«شهبانوی سرزمینِ من تو خواهی بود.»
به دومین، سوگند خورد شاه
که دوست نمی‌دارد همه عمر مگر او را.

به سوّمین، پیمان بست شاه
که برایش بمیرد و خود را کُشت.

پیرزن‌هایِ کوچک
خاطراتِ خود را دارند
که یاری‌شان می‌دهد صلیبِ خویش ببرند.
برّ و برِ نگاه می‌کنند به همدیگر و می‌خندند،
خوش‌بخت از گرِدهم‌آییِ خود؛
خستگی‌ناپذیر
از آینده سخن می‌گویند،
نشسته هر سه
در زمان، همان سان که شاه
بر نشانده‌شان.

ترانه‌ی کوچک برای دستِ سمجِ سربازِ مُرده

دستِ سربازِ مرده مانده آویخته بر درخت، انگشتِ نشانه بر ماشه‌ی تفنگ.
این همه ستاره، قربانیانِ او. های، سرباز، آسمانِ آتشبازی راه انداخته ای ما را.
تابستان است. زیباترین سرپناه‌ها بر سرِ عشاق است. های، سرباز، خوابیده ای؛
اما کو کُسی که تو را ببیند؟

ترانه برای چهره‌ی دخترکِ خوش‌بخت

دخترک سرش را گذاشته است روی سینه‌ی پُرموی بهار. موهای او از آن
خوش‌بو شده اند؛ انگشت‌های او ساقه‌های شکننده‌ی رؤیاهای ما را می‌بافند.
دیگر چه کسی ردّ دعوت می‌کند؟ چنین روزی ممنوع است. برای او قند
مایعی‌ست در درازنای شاخه‌ها و خورشید گردد همچو تپله.

ترانه برای پستانِ مصلوبِ راهبه

ورود به دیر را ممنوع کرده بودند به گُل‌ها. هیچ کاری نمی‌توان کرد علیه
یک گُلِ سرخ. راهبه‌ای در نهان پرورشش می‌داد. آخر کجا، آخر چه گونه؟
پیراهنِ خواهرِ آن را که دریدند، او تویِ خون بود. پستان‌هایش را پرپر کردند.
لُخت دعا می‌خواند، با لب‌هایِ مرده. و دو کُفتر بودند دست‌هایِ بر هم نهاده‌یِ
او. «خواهر، خواهرِ آنِ من، نمی‌بینی چیزی بیاید؟» «من می‌بینم — زمین پاسخ
داد — گُلِ سرخی تا به بام» چون، — یعنی حدس نزده بودید؟ — برای خفه کردنِ
رسوایی، زنِ گناه‌کار را با سندانِ خاک کردند.

ترانه‌ی درخت‌های جنگلِ سیاه

در جنگلِ سیاه
آنجا که به دار آویخته‌ها لبخند می‌زنند به درخت‌ها،
آنجا که سربازها نگهبانی می‌دهند،
یک آتش‌سوزی درمی‌گیرد.
آخر چه کسی مشعل‌ها را روشن کرد؟
آخر چه کسی درخت‌ها را به آتش کشید؟
سربازها که سراسیمه می‌شوند،
— بودند کسانی که گمان می‌کردند کارشان ساده است —
درخواستِ کمک می‌کنند به صدای بلند،
می‌کوشند از اسلحه‌های خود فرار کنند،
جنگلِ اینک پاک سرخ است
و به دار آویخته‌ها هم‌چنان می‌خندند،
اما نمی‌سوزند.

ترانه‌ی غمناک

آنگاه که شیش اسب شکم دریده
رسیدند سرانجام! به آبادی،
در جهانِ پُر جُدایی،
دیگر هیچ انسانی شادی را جشن نمی‌گرفت.

آنگاه که شیش اسب شکم دریده
رسیدند سرانجام! به آبادی،
از همه‌ی سال — کی فکرش را می‌کرد؟ —
حتّی یک روز انسانی نمی‌آورد.

آنگاه که شیش اسب شکم دریده
رسیدند سرانجام! به آبادی،
بر گردِ چاهِ متروک،
حتّی یک درختِ حرما خنده‌هایِ خود نمی‌ترکاند.

آنگاه که شیش اسبِ شکم دریده
رسیدند سرانجام! به آبادی،
حتّی یک حشره فرمان نمی‌راند
بر کم‌ترین ساقه‌ی علفی زنده.

بسترِ آب

۱۹۴۶

از تو سخن می‌گویم
نه از چراغ تاریکی‌م
از گامِ همجو تازی‌م
باد در پاشنه‌ی طلا
باد در لبه‌ی چاه
باد بیرونِ درون
دیگر نمی‌شنویم همدیگر را

از تو سخن می‌گویم
جمعیتی پاسخ می‌کند
مورچه‌هایی بی صدا بی فریاد
و با این همه
سکوت می‌کُشد همچو مرگ
سکوت فرمان‌رواست تنها بر زاده شدن

از تو سخن می‌گویم
و تو نیستی هرگز نبوده ای
به پرسش‌های من پاسخ می‌کنی
عنکبوت با نفسِ دیوها برخورد می‌کند
با سوزنِ پیراهن‌هایِ شتاب‌زده برایِ پایان دادن به آن
نرگاوِ آتش به میدان می‌افکند
آنجا که شاه قلمرو خود را گدایی می‌کند
لکّه‌ی خونِ پاییکره‌ی درد

بلندترین تو نیستی
همه‌ی رشته‌هایِ مردمک‌هایِ تو
گره‌خورده به خورشید
جهانِ عُریان می‌شود
و چهره‌ی انسان داد می‌زند در میان
هیچ مگر تو ستونِ خاکسترهایِ با النگوهایِ یشم
و نوارِ سرخ زنبق‌هایِ با ریشه‌هایِ پوسیده
و دستارِ جزیره‌هایِ ناشناس که بر سرِ توست

از تو سخن می‌گویم
از پستان‌هایِ تو در پیش‌تازیِ سبزه‌زارها
از آبِ زلالِ پستان‌هایِ خفته‌ی تو

و از کرانه‌های غرقیده به آن

.سخن می‌گویم

از آینه‌ی چشم‌های مرموزت

همه‌ی دیده‌بان‌های ناامیدی

همه‌ی پیچک‌های دامنه‌ی عطرآگین

.خیابان خالی می‌شود از دحام محو

.سخن می‌گویم از اوئی که نمی‌شناسم

از اوئی که نخواهم شناخت هرگز مگر واژه‌هاش را

برای تو عروسک‌های ریخت‌برگشته

.اینجا هیچ‌کس

لک‌لکِ رؤیای مُرده‌زاد

پروانه‌ی برکنده از پیچک

.هیچ‌کس

مگر مسِ کوبیده‌ی بال‌ها

.هیچ‌کس

مگر فسردنِ فلزِ رنج‌ها

.هیچ کس

مگر شاهنشاهیِ کابوس‌هایِ به زبانِ نیاورده
چترِ بُراقِ بهرِ وزغ‌ها

.هیچ کس

مگر شبِ زندانیِ نالان
یک‌بند که گُرگ‌ها را بالا می‌آورد

.هیچ کس

.و تو برمی‌آیی به آرامی با اطمینان
همچو تخته‌سنگِ با موهایِ پشمین
همچو پرندهِ با منقارِ پَرین
و دریا تو را می‌شوید

.هیچ کس

.سخن می‌گویم برایِ پوستِ نمکیِ تو
برایِ خوابِ پوستِ سبزه‌یِ تو
شبِ در شب
برایِ پوستِ بی‌پایانِ خال‌کوبیده‌یِ تو

.هیچ کس

.هیچ مگر لَتی از تنِ مستِ

سردیِ خود که موج‌ها می‌آورندش
که قفا به قفایِ آبِ ناهنجار
سفر می‌کند در مرگ

هیچ کس
هیچ مگر اویی که تو برمی‌خوری به او
گذرا و سلامش می‌کنی به سردی

سخن می‌گویم
برایِ خوشه‌هایِ چشم‌هایِ سبز
چسبیده به پنجره‌ها
برایِ تپه‌یِ خاکستر
که باد می‌برد به یغما

هیچ کس
دُروِبر
هیچ مگر یک نام
مگر نیازِ واپس‌زده‌یِ گذاشتنِ نامی بر تو
از تاک یا از گدازه

هیچ
مگر هلالِ سوزانِ چند حرف

بر بالای جهان

.خون بر دست‌های پینه‌بسته‌ی ما

خون بر گُرده‌ی شباويز

خون بر گونه‌های گِردِ بهار

.هيچ

مگر هماهنگي خون بر لب‌های هم‌جُفتِ ما

.سخن می‌گویم بی دلیل

در راه‌روهای خانه‌ها

رفتامدگاهِ قوها

بر ایوانِ فرساییده‌ی کاخ‌ها

ایستاده در برابرِ زمان

.سوارهایِ با سنجاقِ سینه‌ی باستانی ویرانه‌ها

برنشسته بر باره‌های گِردِ پُرتین‌تان

.دل اینجاست سخت به تپش

درونِ محبوه که نزدیک می‌آید

.سوارهایِ دیارهایِ پایین

دَراننده‌ی فضا به یک خیز

.هيچ

مگر روزِ با شیارهایِ تُخمِ افشانی‌هایِ توفانی

.هیچ

مگر کِششِ روزِ به سایه‌ای مدفون

.هیچ

مگر لب‌خندتِ مارِ کاهی‌وار

مگر لقبِ محملِ کوی‌ها

.به گاهِ همه‌می

آبشارهایِ دور

.به گاهِ بانگِ شتابانِ

سوسن‌هایِ افسون‌شده

ماهی‌هایِ گیسوانِ آبیِ زنگاری

.هیچ

مگر سرچشمه‌یِ شکاری‌هایِ زاده‌شده

.هیچ

مگر فروافتیِ آتش

بر دانه‌ای بلوری

.گل‌سرخِ آهنیِ می‌جنبد

در شورِ نیست‌شده

پس از ما پس از تو

روزن‌ها ازین است که همدیگر را خوب نمی‌شناسیم یا اصلاً

دست‌برهنه در آزمون است

دراز‌کرده همچون برایِ واگذار کردنِ خود

چشم‌انداز بی‌شرمانه است

سخن می‌گویم

برایِ نخستین گیلاس‌هایِ وحشی

برایِ ایستگاه‌هایِ شوم‌هایِ پس از آسیب‌دیدگی‌ها

برایِ تصویرهایِ سُرپیِ رقصنده‌هایِ دو نیم شده

سخن می‌گویم

برایِ لبه‌یِ پاروهایِ سنگین در تن

آه دوست‌ت می‌دارم

دخترِ چشمه‌یِ جنون

خواهرِ آبِ برپاشیده

تشنگی‌م شنا می‌کند بر رگ‌هایِ من

بس که نابه‌کار به دنبالِ تو بوده است

تشنگیِ وفادارِ زندانیِ ناگزیر به بیگاری

سخن می‌گویم برای جویبارِ با پیشانیِ سنگی
برای دهانه‌ی آتش‌فشان برای آفتاب‌سوختگیِ کوه‌ها
برای خواسته‌ی با رختِ طاووس
تا که دیگر از دستِ ندهم عشقِ من

سخن می‌گویم برای فلاتِ بیرق‌ها
برای خلیجکِ با سوراخِ بینیِ بوته‌زارها
همه‌ی صدف‌ها و همه‌ی شینِ زورق‌ها
تا که دیگر از دستِ ندهم عشقِ من

سخن می‌گویم برای نسترنِ باران‌ها
برای صاعقه‌گیرِ بیدها
برای گریه‌هایِ مهاجرهایِ کُتک‌خورده
تا که دیگر از دستِ ندهم عشقِ من

سخن می‌گویم برای صحنِ کندوها
برای خواب‌گاهِ پُرازدحام از عقاب‌ها
برای سفره‌ی انقیادِ غم‌انگیز
تا که دیگر از دستِ ندهم عشقِ من

تا که دیگر تَرکَت نکنم عشقِ من
سخن می‌گویم سخن می‌گویم سخن می‌گویم من برایِ مگس

برای پوسته‌ی کاج‌ها برای برگه‌های جُلک‌ها
برای باد در دریا عشقِ من

برای نمکِ در سوراخ‌های بینیِ عشقِ من
برای گوجه برای گل‌ولایِ ریش‌ریش‌شده‌ی مجوسان
برای بادنمایِ با شادمانیِ شالِ گردنِ برایِ یک صفحه‌ی سفید برایِ مدّتِ کار
برایِ هیچِ عشقِ من

هیچ.
مگر برایِ سرگرم کردنِ تو

هیچ.
مگر برایِ خوش‌آیندِ تو بودن

هیچ.
مگر برایِ زنده میخ کردنِ تو
در کنارِ خودم

هیچ مگر برایِ پُرازدحام کردنِ خاطره‌ی تو
به سببِ تاریکی که برمی‌آید از زمین
به سببِ آسمان که ناامید می‌شود
به سببِ قلبِ من عشقِ من

به سببِ دست‌وبالَم به سببِ دهنَم

تنها.

یک بار

تنها.

یک آن

به سببِ باد

که دنبال می‌کند تو را

به سببِ خون

که می‌جُنباند تو را

به سببِ زمان

که می‌شتاباند تو را

وَه شکِیا باش صبر کُن

روز بر سرِ انگشتانِ ماست و خورشید نیش می‌زند

به سببِ عشقِ من به سببِ

توِ کورکننده‌ی عشقِ من

پرتابانده امشب بر رویِ جهان

سه دخترانِ محله‌ی من

۱۹۴۷ - ۱۹۴۸

انتظارِ انتظارِ تحملِ ناپذیر
در چهار طبقه‌ی گیاه
در سه قطبِ آبیِ مار
در دو دکلِ گول‌آسایِ ملال
در یگانه نقطه‌ی تاریکِ شب

سه دخترانِ محلّه‌ی من نامزدهایِ خود را به شوربختی وا گذاشتند؛ سه خندگان، سه ستارگانِ دمدمی. دیگر آخباری از قلبِ زمین نداریم. سه دخترانِ محلّه‌ی من نامِ عوض کردند؛ پیشانی‌شان توی شب می‌سوزد. سه آتش‌نشان، سه غواص، سه عاشقِ پریشان می‌گردند پیِ نامزدهایِ خود. ماهی و پرندۀ از آن ناآرام اند، آخر عشق در همه‌جاست. سه گاوِ اخته، سه سنگ‌ریزه، سه سوراخِ راه را سد می‌کنند. درهایی را می‌زنیم که می‌شناسیم.

*

بی‌حس می‌شوند پاهایِ شاه‌دختِ مهمان از پوستِ قاقمِ قهرمان. فریادهایِ فروخورده اند که سینه‌هایِ ما را در هم می‌شکنند، قلبِ توست که نشانِ دلاوریِ من است. یک صندلِ صدساله! تردستی را آسان‌تر می‌کنند آینه‌ها، که تو در آنها، گم، از پیراهنِ خود باز زاده می‌شوی. این قرن نیز ستیغ‌هایِ رُسیِ خود را دارد. پیِ تو می‌گردم، نگه‌ت می‌دارم. همه‌ی نشان‌ها به نقشِ تو اند. دریا کشتیِ شکسته را پس می‌زند.

*

شالاب شُلُوب می کند خنده در تالارِ دودآلود. چهره‌هایی بیگانه اند اینها که
سفر می‌کنند به تنهایی، چشم‌ها فرو بسته. هیچ مگر دهان، خرگاهِ آواساز، جای
راه‌نما. هیچ واژه‌ای؛ گردابِ جهان‌های غرقیده و بادبان‌های حسرت‌زای تنیده
تنها، پیش‌ترها، در گلو:

به معشوقه‌ی خود ده
حلقه‌ی ارگ‌های سایه‌ناک

به معشوقه‌ی خود دهم
گل‌بندِ پرهای عقاب

به معشوقه‌ی خود ده
دامنِ موج‌های سرکش

دریغ دار اما از معشوقه‌ی خود
دشته‌ی گرفته از خورشید

خنده با بدگمانی بود. هر زخمی، پدیدار که شود، تابناک است؛ بسی بیش‌تر
آنگاه که نادیدنی‌ست.

*

سه رقصندگانی که دوست‌دارِ روز اند، نغمه‌هایِ موسیقایی بر گردِ خود
می‌افشانند، همچو بذرهایِ نان که پرندۀ در کمینِ آنهاست. و آن
دختری که عاشق است به یکی‌شان، لگدمال کردن را دیگر نه راه دارد نه رؤیا،
بلکه تنها دردِ خود. سه رقصندگانی که دوست‌دارِ شب اند، از گیسویِ تبانی‌گرِ
خود بر رویِ جهانِ گره می‌گشایند. شانه‌ها همه به فرمان اند. هرگز نخواهم
دانست که چه از دست می‌دهم اگر که یکی از آنها نباشم.

*

شیفته‌ی زنی ناشناس بودن و مگر شگفتی او نبودن. با چترهایِ آفتابی
خوابیدن. مرگ، ماه است، چیزی مگر مشعلی فروگشته نیست، دَمِ انجامینِ زنده
بسوخته. اما شناختنِ هم را هرگز این‌همه نزدیک نبودیم، هرچند که نتوانستیم از
هم نظرخواهی کنیم. هرگز این‌همه گرایش به ناپدید شدن نداشتیم. شیج‌ها،
نام‌هایِ تان، کَنده بر سنگِ اسطوره، وزوز می‌کنند، کندویِ جزا دیده. شمارشِ
شکست را، ما دو تن بودیم. زنِ بیگانه‌ی با نیم‌تاج از جُلُبک، و سپس هم‌چنین
شین.

*

شبی که می‌توانم آنجا تازه‌نفس نگه‌دارم درختی را که از خاستگاه‌های خود می‌کند. و این بیش از یک معجزه است: شکوفاییِ جاودانی. دیگر نمی‌دانم که زمان در کجای کار است. نه مگر این که خطّ عزیمت را رسم و آسمان را تکثیر کرده ام برای هر ریشه؟ شامگاه، زمین از کنج‌کاوی برانگیخته می‌شود تا کوهستان در آسایش باشد، و این که ستاره دیگر خود را تنها گمان نکند؛ تا تو را نیز آغوشِ خشنود باشد.

*

خنده زنِ جوانی چهارشقه‌شده بر جاده‌هاست. مرگ زبردست‌تر است. تو چشم‌اندازهای برکنده از پلک‌ها را به آتش می‌کشی: دیدارگاه ما. تاریخ به مخاطره است. آنگاه که جهان سرخ است، دندان‌ها درخششی ویژه دارند؛ قُمری‌ها آنجا خطر می‌کنند. با تو همه‌چیز ساده و اما اندیشیده است. بندی نازک گیتی را به میچ تو می‌بندد. همه‌چیز حاد، رَهِیده، و زخمی‌ست.

*

آن گُلِ سرخ که به دستِ رؤیایی‌ترین دخترمدرسه‌ای از زمین برداشته شد، رقیبش در زمانِ همواره چراغِ کُشته‌ی من است. اینک این دستی نافرمان که

نمایشِ خاستگایِ شکل‌هایِ پیش‌بینی‌شده را به‌هم‌می‌زند. آخر زمین چندان آگاه نیست. و من ناگاه پدیدار می‌شوم، بس نمی‌کنم که بشیگفتانم. یک‌بار، تاج از سر صبح برانداختم، و دیگر هیچ‌کس بسترِ خود را ترک نمی‌کند.

*

صبح آمده‌ی غرقیدن در فریب‌کارانه‌ترین خوابِ مصنوعی بود. هیچ‌چیزی پیش‌بینیِ چنین ازهم‌پاشی‌ای را روا نمی‌داشت. زمین زمین را در هم می‌شکست، بر باد از خشمِ نادیده‌گرفته از هزاره‌ها پیش، دیوانگیِ بی‌چهره، با این‌همه شب‌نشینی دریا بود. و بر هاری می‌سُرید — هرگز آیا گمان می‌بردیم که این چنین ناامیدانه کف به دهن آوریم؟ — کشتی‌ای که دو عاشق در آن جا گرفته بودند. اما نام آنها را، این‌بار نیز، نخواهم گفت از ترسِ دست زدن به یک دهن‌لقیِ مرگ‌آور.

*

هُشیار! و تنها یک زن که نیست، بلکه هزارها پرنده‌ی با بال‌هایِ خاکِ نمناک برای میخ‌کوب کردنِ بهار، درختِ در باد و گیسوهایِ پریشان. در نگاهِ او آن نخستین دمی هست که من تو را در آن دیدم. به‌ویژه لب‌هایِ تو هست که شب به خاطرِ آنها از خفه کردنِ جهان دست می‌کشد. در همه‌ی توفان‌ها، رام بر سرِ انگشت‌ها. من هرگز شکلی به او ندادم؛ اما من که پدیدار می‌شوم، او پاسخ می‌کند.

*

دختر جوانی که راه می‌رود در چشم‌های سنگ‌ریزه‌ها، کمر بند خود را از درخت دریغ می‌کند تا پیشینه نسازد. شاخه‌ها همه زُفت اند. میوه‌ها خون می‌ریزند بر گرد پرنده‌ی ناکار. از ماه می‌توان سوزاند زبان را که بی‌اعتنا می‌لِسِیدمان. می‌توان خاکسترهای خود را رنگی کرد، می‌توان هم‌چنین به بادشان درد داد. من یکی نیستم که از ماه انتقام بگیرم. من در دریا پرتوهای آن را سوا می‌کنم. جایی دیگر تاریکی را به جاو جادوگر برمی‌کشم.

*

آنگاه که یاری رساندی به تندیس، در حیاط، دختر کی جان می‌داد. چشمه‌ها را، همچو گدایان، دستی یازیده باید. می‌توانی باز مانی در آستانه‌ی مژگان و راه بندی بر مردمک‌ها. تصویرها صد شکنجه‌ی بی‌مانند دارند در انبان‌های خود. همین بس که پشت کنی به خیابان تا از آن آزار گیری. همین بس که دری بگشایی تا پرواز کنی. امّا علف، که روز را به‌کندی فرا می‌گیرد، شیارخورده‌ی ستاره‌های نوین است.

*

نگرانِ محافظت کردن از حلقه‌ای که دریاچه به دستِ خودِ او داد، زنِ غرقیده
برای بلورین‌دَمی که در آن دوست‌ش می‌دارم، خود را از آب می‌دزدد. هر
حضورِی از پیش تدارک‌دیده است. همانندیِ آن چیزِ باز یافته در آینه‌ی میوه‌هایِ
تلخِ آویخته بر پنجره‌هاست، چنان‌که گویی می‌بایست، به گاهِ نزدیک شدنِ صبح،
نام‌ش را تکرار کرد تا شنیده شد. غرقیده‌زنِ با النگوهایِ جادویی نابود می‌کند،
خزان‌خزان، تصویرِ شگفت‌زده‌ی جهان را. بخت به هرگونه یارِ من است که
عاشقِ او باشم.

*

برای گُلِ سرخ، گروه هم‌رقصان آرشه‌ای را برمی‌دارد که خاکِ نگش
می‌داشت در ماه. بر چهارراهِ گوهرها ایم آخر که تو در آنجا می‌شکفی.
گوژپشتیِ آزارت می‌دهد. ردایی که به تن دارد، سوزن‌دوزی‌شده به نشان‌هایِ
خانوادگیِ توست، شاه‌دُختِ خواب‌آلود، که لب‌ان‌ت همچو پرنده‌ای آزر‌مگین بر
لبانِ من آرمیده اند. تو راهِ رفته را باز می‌گردی. کدام زخم از همان درِ گشوده
نگاهِ کنجکاو را به سویِ خود می‌کشانند؟ شامگاه برایِ نخستین بار همچو اشکی
سیاه است. خاکِ کُنِ چهره‌یِ خود را برایِ بوییدنِ آن تُهی که بادِ بی‌باکِ پَرپَرش
می‌کند. به‌دارِ آویخته طناب را می‌برد. جان به‌در می‌بری از خارها.

*

همین بس که پرندگانی بر تندیزی درنشینند تا ایمان بیاوریم به تناسخ
سنگ‌ها. همین بس که پستانی بلغزد در چاهی تا آب‌ها همه زنانه شوند. شب در
پشیمانی مرده است. همیشه چشمی در کمین ماهی‌هاست. زمین چرا باید بگردد
در توری نقره‌ای؟ آخرین ماهی‌گیر بی گذاشتن وصیت‌نامه درگذشت. اندکی
خون بر پلک‌ها بس برای بیدار کردن جنایت. دستی بلند شده بس برای تکثیر
کردن سایه. دیگر دلیلی برای آب دادن به چمن‌ها نیست. آب به یاری هوا
می‌شتابد. هر گردنی باج‌گزار یک ابر است. نردبانی بس برای گل انداختن
چهره‌ی معشوق.

*

این درد من بود سفیدیده به آهک. می‌شکبی، درازکش بر برگ‌های
گردآورده. باید بتوان همانند باد بود. پرواز می‌کنی. دوستت می‌دارم به جای
هر شاخه.

لبخندی بود بر انگشتان تب‌آلود ما. اندامی شگفت جداگشته از شامگاه: او
جهان را برای ما کشف می‌کرد. اما تنها تو می‌دید.

باورَت دارم، زیر کارایی من ای، از تو فرمان می‌برم. دیواری پیوندیمان
می‌دهد. تو را هرگز همان چهره نیست.

*

سرد! اگر خواهانِ آن ای که مرمر تو را به شهبانویی برگزیند، باید که خود را به آفتابِ چشم‌هایِ از حدقه بیرون زده‌ت بسپاری و به زمان خیره شوی. اینها مژگانِ تو اند که بارِ هرروزه‌یِ چهره‌ها را بر تو سبک می‌کنند، ابریشم است این افقِ گُم، تو خواهی بود در خاکِ این تندیس. اما تو نمی‌شنوی. دریا قهر کرده است؛ همچون تو، هزار موج می‌خیزاند. گیسوانَت، گیسوانَت، گیسوانَت آسی با منجرینِ کَف است. یک صخره بس که سجده کُنی. یک سنگ‌ریزه بس گیجاندنِ چاه را. سینه‌بندِ تو زندانِ پرنده‌ها و ماه است. تو می‌توانی زیرِ پایِ اقیانوس را از علف خالی کُنی، گل‌ها همواره کور خواهند بود.

*

می‌خواهی انگشترهایِ نور دست‌ت کُنی. می‌خواستی دست باشند انگشترها. صدف‌هایِ سترگ، به شب. پرتوهایِ حناییِ موهایِ تو یک رشته است. تو بر دیوی راه می‌روی که گردن‌ش به گذارِ تو کُلفت‌تر می‌شود. نمی‌توان نه خاک را و نه اقیانوس را با مرواریدها به صلیب کشید. همه‌یِ سده‌ها می‌بایست تا تو واقعی بوده باشی. همچو سایه‌یِ تو، کَف درهم‌شکسته است. دیگر نه تو ای که آن سایه برمی‌نماید نه کسی دیگر، نه من. جهان ربوده شده است.

*

در میانِ ستون‌هایِ پرستشگاه کدام ستاره در آسایش است؟ از کفِ دست‌هایِ ماست که دل‌خور است. زنی در خواسته‌یِ خود می‌گردد. زمین به او رشک می‌برد. نمی‌دانم تا به کجا از گره‌هایِ جاریِ من می‌هراسی، اما بال‌هایِ تو از بدگمانیِ برکنار اند. نابه‌کارترینِ آنی‌ست که من از آن نفرت دارم، گسترده بر نوکِ چوبِ پرچمِ خون‌مان : نیستی را از دیوانگیِ خود آگاه می‌کند. زیباترینِ آنی‌ست که به نیمه‌شب می‌کُشدَم؛ دردش دردِ من است. اینک سه تا ایم که به صبح دروغ می‌گوییم.

*

تپه‌ها را زخم‌هایِ ریزی بر قوزک‌هاست که روان بودنِ خونِ زمین را می‌توانی از آنها ببینی. هر گیاهی یک زخم است. هیچ مگر درد، عشقِ من؛ اما پستان‌هایِ دریده‌یِ تو، پستان‌هایِ به درخت آویخته‌یِ تو، بیش از آن است که بتوان تاب آورد. دست‌هایِ ما به پرسش از یک‌دیگر اند بر بالایِ قربانی‌ها، خواهرانِ آب یا خواهرانِ دشنه. تپه‌ها در کوششِ فرجام‌خواهی از ستارگان اند. چشم‌هایِ به بالا گرفته‌یِ ما به آنها همانند است.

صدای مُرگب

۱۹۴۹

مهمان‌خانه‌ی خواب

۱

با دشنه‌هایم
رُبوده از فرشته
آشیانم را می‌سازم

رنگِ موهائیت بر دیوارها
ستونِ پیراهنِ چین‌دارت در تاریک‌روشن
سهمِ موعودِ کلام‌های تو بر گردِ پنج‌چراغِ فشرده در آغوش
خواهران‌ت مادرانِ شوهرندیده با پیشانی‌بندِ گُشنگی
خواهران‌ت پنج حسّ پنج ماه از پسِ ماهِ تولدت

با دشنه‌هایم
رُبوده از فرشته

آشیانَم را می سازم

تَبَّتِ دوردست آنجا که هیچ کس را بر تو دسترس نیست که جانِ سبز و
زیبایت را دست نخورده باز می یابی
گریخته از کلیساها در میانِ قلمه های شیرین بیان که فرزندگان به بی اعتنائی مزه
می کنند

مدادهای شکننده ی ملال که شب را به جرقه هاشان می افروزی
پیوند می دهی مرگ را به عشق خواهش گل های سرخ را
به زمین هولناک گذشته عنکبوت را به زاغ تحمل ناپذیر

با دشنه هایم
رُبوده از فرشته
آشیانَم را می سازم

پرنده ی با پرگار بی نهایت از آسمان در رفته است
او ناامیدی سالیان را بر شانه ی تو آواز می خواند
راه بسته است دریا آتش های او را در هر یک از لانه های او
ساعت با درجه های الکلی با صفحه ی کهنه ی بی جوابی
باز می دارد هنگام تو را که از میان همه راستین ترین است
سفیدی آن بر گردِ مردمک های یک شنبه ی پایدار تو

با دشنه هایم

رُبوده از فرشته
آشیانَم را می سازم

غوطه‌های شگفتِ زوبین‌هایِ شبنم
آنجا که میوه تُف می‌کند کفِ خشمِ فروخورده‌یِ خود را
آنجا که دُرُجِ خمیازه می‌دهد افشردِیِ باغِ مالیخولیاییِ خود را
افقِ عطرحیزِ نیش‌خورده‌یِ تمشک‌هایِ بی‌دین است
درحالی که حُکم از قاضیانِ گچی صادر شده است
یاقوت‌هایِ نی‌هایِ جنایت بر ناخن‌ها در می‌نشیند

با دشنه‌هایم
رُبوده از فرشته
آشیانَم را می سازم

مُرکَبِ بامدادانِ ترک‌خورده که هیمالیاهایِ مطلق به تَه می‌کشاندش
در طولِ مَهدهایِ خزه آنجا که موجِ ارواحِ خُلا برایِ تپیدن می‌آید
سر باز می‌کند به سوزن‌هایِ خود یک به یک از شیل‌هایِ غریقِ کتاب‌ها
می‌خواهی دوست‌ت بدارند برایِ منطقِ پریایی‌ت برایِ شیرِیِ همچون شکارِ
مغلوب‌ت
صیادانِ آب‌هایِ جاری در کمینِ تو اند . بیرون می‌کشند مضطربِ تورهایِ
تاریکِ خود را
تو در پسِ آنها بودی در آن خیال که گام‌هایِ آنها را برمی‌انگیخت

از ردهاشان بر ماسه بنگر چه گونه سرکشانه مغرور اند

با دشنه‌هایم

رُبوده از فرشته

آشیانَم را می‌سازم

آنجا که دلاوری و تن‌آسانی آنجا که چنگ و نوازش دیگر به‌جز نقصِ صورتِ

ظاهر نیست به‌جز درماندگیِ تاجِ لعنتی

همان و یگانه نقشِ آرامشِ منفجر شده‌ی عقاب‌هایِ آویخته در حافظه‌ی زمان

آه. جا بگشایید برای دروغ در نوش‌خواریِ عظیمِ اسفنج

جا بگشایید برای هر اویی که دیگر شنیده نمی‌شود صدایش زیر برف

زمستانِ زفافِ خاکش کانون‌های شعاع‌های تبعیدش

اخرتِ حناییِ حصیرهایِ روشنی‌بخشِ اخترِ جاودان‌شده‌ی مجوسان و پیام‌آوران

با دشنه‌هایم

رُبوده از فرشته

آشیانَم را می‌سازم

با توریِ تالاب‌ها

و دُرّ سَروها

با بیوگیِ سنگ

از نخستین جهشِ خرگوش

تا بالِ وحشیِ سلاحِ من

دست کاشانه ندارد

آشیانَم را می سازم
صبورانه دارایی می اندوزم
چه کس از شگفتی گله دارد
می توان شهر را نابود کرد
دَری بر سرِ هر پیچ
گشوده می شود به خواسته‌ی رهگذر

آشیانَم را می سازم
با پوست‌های باد
صورتی‌ها در بامداد در غروب سبزه‌های زنگاری

تو در خواب بازیافتی
محلّهِ شَفّافی را که آنجا زاده شدی
با کوچه‌هایش که رنگین‌کمانِ شان فرش می کند
با میدانِ بلورِ تلخ‌ش
آنجاست که می بالیم
در انتهای چنگال‌هامان
بی شهادتی هرگز
نه بر پریده‌رنگی جُلَبِک
نه بر پریده‌رنگی توفان

با دشنه‌هایم
 رُبوده از فرشته
 آشیانم را می‌سازم
 با منتقالِ طرحِ جُغد
 و تعویذِ خفاش‌ها
 با نعلین‌هایِ شیشه‌ایِ مرغ‌هایِ نوروزی
 از هر چاله‌یِ خون که پاشنه می‌نهدش بر جا بیرون می‌زند
 یک سقفِ آزادی برایِ اویی که هرگز تنِ خود را ترک نکرده است
 میله‌هایِ از رسومِ گردشده‌یِ زندان
 گواهِ پیکارهایِ باستانیِ وحشیانه اند
 در درونِ فریاد است که مرا کشف می‌کنی
 زندانبانِ دشنام‌هایِ خود را فوران می‌دهد در بادِ لرد
 پس از دیوارها آینه‌ها کناره‌گیری می‌کنند
 چه متغیر است چهره
 آن را
 آذرخشِ نهان‌گرِ یک جنگل است
 در آن
 تارکِ دنیا‌هایِ مجذوبِ منتظر اند
 تا که از برجِ ناقوسِ رهایی یابند
 برایِ آن
 راهبان و جُعَلان می‌آویزند خود را
 بر گردنِ گریزنده‌یِ شمشیرها

در آن

مورچگان سوراخِ بینیِ مومی دارند
شمع‌هایِ مومی همه چشمانی دارند همسان
با ویتَرین‌هایِ غارت‌شده
من چهرکُ از چهره‌هایی شگفت برداشتم
من دنباله‌ی خیالِ ام تمشکی که در حسرتِ آن ام

آشیانَم را می‌سازم
با مخمَرِ سگ‌هایِ ولگرد
و قیایِ کبریت‌هایِ سوخته
انگشتانِ سیاه‌شده در حیرت اند
گویی که ندانسته به مرگ کَلک زده اند
خلوتِ جهانِ بازپس داده به خاستگاه‌هایِ آن
چه قرن‌ها که آب چهار شقّه می‌کند
تندیس‌ها همه غبار شده اند

آشیانَم را می‌سازم
بر پژواکِ با قلم‌موهایِ صدفی
و بر شبکیّه‌ی هاله‌هایِ خیره

دختری به نداهایِ غیبی ایمان دارد
برایِ اوست که هستم

او نشانه‌ی گم‌شده را کشف کرده است
بر پیشانی باران که زمین‌ش گاز می‌زند
و در ته انبان که با گذارِ برگزیدگان باز می‌شود
کنجکاو ی قی می‌کند آنان را

معجزه‌ی با سیره‌های مهمه‌پیشه
با دست‌کش‌های پرنده‌گیری که گیره غافل‌گیرشان می‌کند
ستون‌های صمغی‌گرده‌ی متبرک خود را دارد موسیقی
پالیک‌های راهِ سفیدِ معصومیتِ خود را

آشیانم را می‌سازم
بر بیداری آلبالوهای دوکی
که کودکان می‌چینند

۲

خاطرات روبان‌های گلوله‌بارانِ پهنه‌روشن‌های جنگل اند
بیرق‌های بادِ میلاد بر زمین

جنگل‌ها شکاف‌های پنهانِ خود را دارند
شانه‌های عسلی جُغدهای بالماسکه‌ی خود را

و طوق‌های لته‌پاره‌ای مینای نورِ خود
برای پوشاکِ پریان را

. گلویندهای یشمِ اشک‌ها اند خاطرات
سورتمه‌های سفید بر نشیبِ قلب

. تو مرا به نامِ صدا می‌زدی
و میخک‌های فطیر بر مادگیِ بقیه‌ی کِشتی شکستگان می‌کاشتی
. تو مرا به امیالِ صدا می‌زدی
به نوازشِ گرماگرمِ شتک‌زده بر خاک
به خنِ انگورِ حبه‌های سُرپیِ مباحثه‌های نیم‌روز

. تو مرا به تبِ صدا می‌زدی
به ویولنِ گردوییِ تپش‌هایم
به جیرجیرکِ سبابه‌ی هر مشعلِ نیستی

. تو مرا به صدایمِ صدا می‌زدی
به بازوبندِ پُر تکبیرِ لاله‌ایِ چنگِ عشقِ وفادارت
از همان نخستین فریادِ مَلَمَلیِ شاخه‌ی عشق
که در آتش‌دانِ پت‌پت می‌کند
. خاطراتِ چوب‌پاهایِ نخاعِ سکوت اند
. خورشید جهان را در قفسِ نبی‌ش می‌گرداند

.کودکانش راه می نمایند



.بنای آب هوا سایه
من او را به هیکلش به جا آوردم
به نقبهای دستهای ژرفش
دستهای جا به جا شفافش
مثل لکتهای روز بر موج

.چاقوهای او در باریکه راههای من رسیده می شوند
.چرخ می زنند در هوا همچون ستارگان
و پیکانهای شب من می شوند وقتی که در خواب ام

.بنای برف پشم طعمه
روی دیگر یک گیسوی درهم شده از شیپورها
من او را به ستم گریش به جا آوردم
به خرمن پوست سر کنی عیاشیهای شپشوش
می خندید به وحشت من
فرمانروایی می کرد تراش گر چنگولهای اسفنجس
به جاش آوردم به درس دیرکهای سرگیجه آور هشتی ش

که شانه به شانه از آن می‌گذریم
آنگاه که یاری‌م کنی

تو برمی‌گردی روزی که قورباغه‌ها توکاها
رهایی می‌بخشند هوا را از علف آنجا که تو دراز می‌کشی
برمی‌گردی با وعده‌های کبوتری‌ت
شادمان از پذیرفتن مرگ برای باز زاده شدن
به جاش آوردم برپاگر صلیب صورت را
صورت تو در برابر صورت من

۳

با دشنه‌هایم
رُبوده از فرشته
آشیان‌م را می‌سازم
با سنگ‌تراش باد
و گونیای غواص
با آجر پرنده‌گیر
آشیان‌م را می‌سازم
در شکم آهک آبی دریا
زنانه‌کولی آنجا شورا می‌کنند

در مشاجره‌ی هر سرپناهی اند
به هیچ کجا کسی در خانه‌ای از آن خود نیست

زنانِ کولی با داس‌های گول‌زننده
به همتِ شماست که پُرپر می‌شود گندمِ دیوان‌ها
چاودارِ سیلاب‌ها شاه‌دانه‌های جذرومدها
می‌لرزاند برج‌ها را خنده‌ی خُرده‌سنگ‌ها
صخره‌ی اجلاس‌های خود را دارد در بهاران
زیایِ احساساتی گیاهانِ خود را می‌دهد آب
باغِ کوچه‌درختی‌های دوده‌ای خود را دارد در بخاریِ دیواری
بخاری‌پاک‌کن را این نخستین کارِ بزرگ نیست

با دشنه‌هایم
رُبوده از فرشته
آشیانَم را می‌سازم

زنانِ کولی با صدایِ سرآستین‌هایِ رازیانه
هزاردالانِ ابزارهایِ ورشکسته‌ی شما
ذله از بیهوده گول‌زدنِ مردم
دامن می‌زند ناآگاه حریق را

گم می‌کند جهانِ آبشارهایِ خود را

ناقوس‌های بامدادی و خارا‌سنگیِ خود را
تصویری از همه سو برای مرور
با سکه‌های شعله‌ای‌اش
هزاردالان در خدمت ما
راه‌ها همه رام در پی هم
می‌توان زندگی را سنجید

برای لی‌لی‌بازیِ ابرهای کَبک
زنانه‌کولی

برای نرگس‌های روزهای فراغت
زنانه‌کولی

برای سوزاندگیِ گدازه‌های عرق
زنانه‌کولی

برای اعترافِ چوپان‌های وحشت
زنانه‌کولی

برای پاتاوه‌های هشت‌پاهایِ ماهِ آوریل
زنانه‌کولی

برای بندر کشور ناشناس

زنانه کولی

برای بهای زنجره‌ای اقبال

ما خم خلیجک‌ها را مبادله می‌کنیم

زنانه کولی همه فلس‌های سُنبل‌ها

در امتداد از نفس افتادگی چاه

با دست‌بندهای هتک وقتی که سر گیج می‌رود

با شن‌کش برآنداز زاعه‌ها

زنانه کولی با شال‌های حاشیه‌دوخته به پولک‌های تب

با نوارهای ابریشم موج‌دار ملال‌کشنده

همگان مست نبردها در مُخ‌هاتان در می‌گیرد

بطری‌ها در حلق‌هاتان خالی می‌شود

زنانه کولی با پیاله‌های گنده‌ی گچ جادو

در پیش‌گاه پرده‌ی نقّاشی آبنوس به تأمل است شاگرد منضبط

تاریکی می‌زاید تاریکی

تاریکی برمی‌خیزد در برابر تاریکی

زنانه کولی در کاخهای پُر ازدحام از نخلهای آیینها
با آشکوبهای نیایشی کبره بسته از کَرکوهن
چشم می پوشد نقّاش از نقّاشی . روز او را در مُشتش گرفته است
بازار مکاره پُر شده است . شاعر به وجد می آید

زنانه کولی بر فرشهای پوشیده از سه گوشها از موشها
بیمناک باید بود از آنی که یک نام بیش ندارد
واهمه باید داشت از آنی که یک شکل بیش ندارد
میز بر پا شده است در شرابخانهی تاریخ

زنانه کولی
با حلیقههای معطر از گُل برفیهای بیشهزارها

زنانه کولی
با روپوش گشاد با چالهای شکنجیدهی گونهها

زنانه کولی
با چراغ تابنده برای شکوفایی لبها

زنانه کولی
با تیغهای ماه ساب خوردههای در تنهایی

. زنانِ کولی
با گُلِ ریشه‌های چشمه‌سارانِ رُس کشیده‌های عشق

. زنانِ کولی
با وبارهای مُغار در دلِ ژولیده‌ی میوه‌ها

. زنانِ کولی
با مگس‌های رشته‌های نقره‌ای واگذارده به شب

خورشیدستان

.کشوری که در آن تخته‌هایِ اعلانات جنگال دارند
.داخل نشود آنجا هر که بخواهد
.آنجا که سنگ‌ها بیرون اند از پلک‌هایِ داغان‌شده‌ی زمین
.تاریکی آنجا خطر می‌کند
به صبح .شاخه‌ها را چه شمار گِره‌هایِ تشنگی میوه‌ها متوقف می‌کنند
از ریشه‌ها
.یک کشور یک شهر در پایِ یک دیوار
آنجا که کودکان به بازی در جرگه انداختنِ هوا اند
به ترکاندنِ چشمانِ درشتِ آبیِ هوا
آنجا که دخترانِ پیراهنِ عرقِ ریاحین‌شان را بالا می‌زنند
به نیمه‌شب
.عشق من یک کشور یک شهر یک اتاق
که روغنِ پنجره‌هایِ لولایی ادامه‌ش می‌دهد
که دُرّ کوهی شبِ فرو افتان محدودش می‌کند

آنجا که چفت‌ها دُرَج‌های کلیدِ رؤیاها اند
 که تو نامِ خود را بر آنها می‌نویسی
 آنجا که آب از لایِ انگشتان جاری می‌شود
 آنگاه که چراغِ سُست می‌شود
 .عشّق من یک کُتور یک شهر یک اتاق یک تخت‌خواب
 .کیهان جوانه می‌زند آنجا به شکلِ فلاخَن‌های عنکبوتی کُفی‌های سیاه‌گوشی
 .شنیده می‌شود که زندگی متورّم می‌کند رگ‌های
 سکوت را
 .همه چیز به لمس می‌آید و خوش می‌نشیند
 در شکلِ خود
 .عشّق من یک کُتور یک شهر یک اتاق یک تخت‌خواب یک مُرده
 که جریان می‌یابد
 آنگاه که همه چیز خاموش می‌شود
 .من هرگز از او با تو نگفتم ام
 برادرِ من هم‌پیمانِ من
 تنها کسی که یادش می‌آید
 که دانه‌های تسبیحِ یخ‌بسته‌ی جان را به بی‌نهایت می‌گرداند
 .درد به آتش می‌کشد
 تاریکی را .شقیقه‌ها رنگین‌کمان می‌زنند
 ناخواسته
 .عشّق من یک کُتور یک شهر یک اتاق یک تخت‌خواب یک مُرده یک سقف
 .ساندريون النگوهای جشن را در رود بیدار می‌کند

با پای برهنه‌ی خود
 ارکستر مُهره‌های زَرینِ شادخواری را می‌درخشاند
 بر گردِ گیسوانِ جوگندمی
 می‌کشیم همان‌گونه که آواز می‌خوانیم
 دختری گُم کرده است دنباله‌ی دامنِ تمشک‌هایِ ولنگاریِ خود را
 و چکاوک‌هایِ دلوپسی‌هایِ خود را
 فصل‌ها در آینه‌ها
 ورق‌هایِ تقلّبیِ خود را رو می‌کنند
 عشقِ من یک کشور یک شهر یک اتاق یک تخت‌خواب یک مُرده یک سقف
 یک گُرْدَن‌بند
 تقصیر با پوششِ تیغِ ماهی نیست که پوست‌ش برمی‌کند
 و نه با مرواریدِ پناهنده در انبارِ زیرشیروانی
 دریانورد را قافیه فراخ است
 معشوقه‌ش گوشواره‌ی شاخِ نهنگ به رُخ می‌کشد
 و کمربندی از تیغ‌هایِ بچه‌گوزن
 عشقِ من یک کشور یک شهر یک اتاق یک تخت‌خواب یک مُرده یک سقف
 پس‌دادم گردن‌بند را
 عشقِ من یک کشور یک شهر یک اتاق یک تخت‌خواب یک مُرده
 فرو ریخت سقف
 عشقِ من یک کشور یک شهر یک اتاق یک تخت‌خواب
 دفن شد مُرده
 عشقِ من یک کشور یک شهر یک اتاق

نامرئب است تحت خواب
عشق من یک کشور یک شهر
خالی است اتاق
عشق من یک کشور
کدام بود این شهر
عشق من عشق ها
بی کشور

تشنگیِ دریا

.نباید که بجنبی

.نباید که نفس بکشی

.باید که نشسته بمانی

پیشِ رویِ من

مثلِ درخت با سایه‌ش

مثلِ آسمان با دریا

بی‌آزار مثلِ هوا

و مثلِ ماسه

در ظهرِ تابستان

.نباید که حرف بزنی

.نباید که لبخند بزنی

یا که گریه کنی

.با من است که نامِ تو را حدس بزنم

به تصویر برگردانم

اندیشه‌هایت را
حرکات را همه آواز بخوانم
دوستت بدارم پیش از
زندگیت
نباید که بکوشی
که بفهمی
خسته نه که بر خیزی
تا بروی
من جاده‌ها را پراکنده ام
تیرهای راه‌نما را به آب در داده ام
تنها فضاست که مانده است
خالی
تنها شب
بین تو و همه
نباید که طغیان کنی
چه بسا بشکنی چراغ را
که بر زانوانت می‌درخشند
چه بسا گم کنی جهان را
و دیگر ندانیم که ایم
شبی
تصوّرت کردم
مرده

و همین چشمانت را داشتی
که نگاهم می‌کنند
همین سنگ‌ریزه‌های سوزان را
که پرسه می‌زنند با گرگ‌ها
در جنگل سیاه و سبز
همین دست‌ها را داشتی
بی‌مصرف
همین پیشانیِ نگران
همین پاها
خم‌شده با هم
و این موهای پریشان
این گیسوانِ توفان
ثابت بر سر
و من می‌اندیشیدم
مرده است
و من می‌خواستم
که هر چه بر گرداگرد ما
ناپدید شود
که زمین صاف باشد
و صیقلی
مثل دست تو
مثل آینه که در آن باز می‌تابد

دستِ تو
که پیش‌ترها در آن بازتابیدند
برایِ جفتِ بودن
برایِ هم‌سانِ بودن
چشمانِ تو
گوش‌ها
پاهات

و من می‌اندیشیدم
از زندگیِ من خواهد زیست
و جهان را به تو می‌دادم
کم‌کم

و می‌اندیشیدم
دوست‌م خواهد داشت
با حشره
با جغد
با ماه
یک شب

این شبی که تو روشن می‌کنی
خواستَم
می‌خواهم
بی اراده
بی هدف

بی رؤیا
نباید که بخندی
نباید که یاد بگیری
تازه بخندی
برایِ اولین بار
تو مرده ای
به اشاره‌ی من پا خواهی شد
وقتی که سپیده خاموش کند
چراغ را
تو بر سایه‌ی خود راه خواهی رفت
بی آن که بدانی
به کجا می‌برندت پاهات
راه خواهی رفت
به سوی من
که از همیشه در انتظارِ تو ام
به سوی هرچه آفریده ام
برای تو
به سوی آب به سوی آتش
که حمل می‌کنم
شبی
این شبی که در آن خانه داری
خوامستم

می‌خواهم ت
سرد مثل نخستین روزِ
جهان
که در آن آب مرمین است
و آتش مدفون
و درختان سفید
و جهان بی نام
که در آن پرنده در خواب
و من می‌اندیشم
که تو می‌آغازی
که شب
هم‌اینک فرو می‌افتد
و خود را کوچک می‌کند
پیشِ پاهای تو
تا لگدکوبش کنی
و من می‌اندیشم
که تو ای جهان
و هم‌اینک است که پدیدارت کنی
به یک بار
که هم‌اینک است که همه را فراگیری
به یک‌باره
شنوایی نگاه

لامسه
با تورهاشان
از هم اینک مرطوب
با نزدیک شدن به دریا
و من می اندیشم
که هم اینک پیراهنِ ت را می کنی
تا برهنه بسوزی
در میانِ تو
زنبور وزوز می کند
بر نوکِ پستان هات
علف سرخ است
برایِ گردنِ تو
خونِ لخته می کند
بر گوشه‌ی لبانِ ت
خونِ همه‌ی مردگان
و همه‌ی زندگان
بی تابِ پوسیدن
هست از آنها بسی . زمین برایِ آنهاست
تا اعماق
زمین برایِ آنهاست
تا آخرین دریاچه
تا آخرین صخره‌ی سیاه

شب خواستار آنهاست
شب ستاره می‌پاشد
بر راه خود
برای آنها که بیابندش
زیر ریش تپه‌های شب
در سایه‌ی پرندگانِ شکاری
و من می‌اندیشم
که تو زیبا ای
برای من
در دلِ شب
و این که تو زیبا خواهی بود
مدّت‌ها
همچون زمان
که می‌تپد در خورشید
نبضِ معجزه‌آسا
مثل باران
بر کویر
بر دستِ یازیده‌ی درختان
برای میوه
برای هق‌هقِ شن
برای آب به همین سادگی
برای تسلاً و لبخندِ

آب
پیام‌هایِ نوشیدنی
کاسه‌یِ دست‌ها هم‌جفت
و من می‌اندیشم
که نامِ مرا بر زبانِ خواهی آورد
اوّل از همه
در بیداریِ جهان
عوضی خواهی گرفت جادّه را
با بازویِ من یا پایِ من
سرم را خواهی گرفت
به جایِ یک چهارراه
و گام خواهی زد بر من
مست از جهان
و درجا
برایِ پاهات
هم‌تن می‌شوم با خاک
برف یا اقیانوس
سنگ‌هایِ جاده را همه می‌بلعم
که می‌توانند زخمی‌ت کنند
شب‌ی
امشب
خواستم‌ت

می‌خواهم ت
ای اویی که می‌م‌اند
ای اویی که نامی دارد
بریده از زمین
بیرون از زمان
زن من برای همیشه
مماس روزها
و شب‌ها
این غواصان هرروزه
این غواصان غریق
ای بی‌اعتنا به خون
که ماهی را قرمز می‌کند
و این ابرها
ای بیگانه با دستِ خونین
قهرمان و لات
شبی
امشب
خواستم ت
می‌خواهم ت
تنهای جهان
در کمین
اولین فراخوانِ عشقِ من

خمیده بر آن
همچو بر کودکی خوابیده
نادیدنی
که نفس‌هاش بر مَلاش می‌کنند
و تو به من می‌نگری
و تو زندگی‌ت را انتظار می‌کشی
چه می‌دانی
که هم‌اینک وقتِ تو می‌رسد
که هم‌اینک پا می‌شوی
برای همیشه
و از تو فرمان بُرده خواهد شد
چرا که تو بذلِ عشق می‌کنی
با دانه
و نور
چه می‌دانی
که مردان از پا افتاده اند
در آشیانه‌ی خالی‌شان
که دیگر دل ندارند
میخ‌کوبِ دیوار کنند
نه دیگر زبان
نه دیگر اشک
نه دیگر مُشت

هیچ مگر خالی‌شان
که مثلِ سوراخِ دهنِ گشوده‌ای‌ست در سینه‌یِ آنها
مثل چاهی که غُرغُر می‌کند
آنگاه که شراب از آن بیرون می‌کشند
و این‌که آنها خواهند مرد
بی چهره
در میانِ ویرانه‌هاشان
و نفرتِ پرتینِ آنها
آتش به شب می‌افکند
شبی
امشب
خواستم
می‌خواهم
ای امید
ای برگِ سبزِ بر آبِ زلال
لاچوردین گیسویِ بافته‌یِ صبحِ ناظر
و تو خواهی دوید به پیشِ رویِ خود همچو زنی دیوانه
خواهی دوید بر من
و بر جهان
با باد
و غبارِ برخاسته از باد
نامِ تو را فریادِ کِشان

نام مرا
بر تمامی پهنه‌ی لبانِ پیش‌کش‌شده
لبانِ زران‌دودِ عشق
پیش از سپیده
برای یک مرد
برای تشنگی و عشقِ یک عاشق
لیس‌زنِ شبنم
پنهان‌گذراننده‌ی ستارگان
در فریادهای زمین
تحقیر شده
که خود را می‌درد
همچو ماده‌ای در زایمان

سنگِ تاج^۴

۱۹۴۹

تخته‌سنگِ تنهایی

صدایِ یکم^۵

تنهاییِ تو باغی ست از نیرنگ‌ها و کمانه‌ها
تنهاییِ تو ناقوسی ست از خاکسترها و شمشیرها
تنهاییِ تو حصیری ست بریده به تندیس‌هایِ جوان
تنهاییِ تو چشمی ست ربوده از صفحه‌یِ ساعتِ ایستگاه‌ها
تنهاییِ تو بیرقی ست از مارها و کلاغ‌ها
تنهاییِ تو چهره‌ای ست کودکانه در همه‌یِ پنجره‌هایِ نردبان

صدایِ دوم^۶

تنهاییِ من هست
در تخمِ خیره‌یِ شمع‌ها

تنهایی من هست
در شیشه‌های شکسته‌ی خانه‌ها

تنهایی من هست
در سه‌گوش‌های چهارپاره‌شده‌ی تپله‌ها

تنهایی من هست
در شورِ رودها و فصل‌ها

صدایِ یکم

تنهایی تو
یک اسبِ سُربی‌ست

تنهایی تو
یک کلیسایِ شرابِ سیب است

تنهایی تو
یک میدانِ طاووس‌هاست

کلیسا را خواهیم نوشید

میدان را پَر خواهیم کُند
اسب را خواهیم غرقانْد

صدایِ دوم

در میانِ دو
سکوتِ ما
هست دریا
هست ماهی‌ها
امیالِ ما اند اینها
هست تخته‌سنگ‌ها
همه‌ی پس‌زنی‌ها
و جزیره
آسودگیِ شیرین
هست آسمان
که همان خواب است
و چمن
بیداری

صدای سوم^۷

تنهایی من هست
در تخته‌ی سیاه و سفیدِ مورچه‌ها

تنهایی من هست
در ناخن‌ها و شاخ‌های سیل‌ها

تنهایی من هست
در شن‌دانِ زمین و آسمان

تنهایی من هست
در امیدِ نخستین و واپسینِ انسان

صدای دوم

در میانِ دو
غیبتِ ما
هست باد
و شن
ساحلِ نمایی‌ست

از غرقیده
بر سرش تاجِ صدف‌ها
موج در آن می‌پراکند
سختن
و باد نگاه

صدایِ یکم

تنهاییِ تو را
جُغدی‌ست
همچون دوست

تنهاییِ تو را
زنی کُلی‌ست
همچون بدل

شالِ او ابری‌ست
شانه‌ی او داوِ یک شرط‌بندی
ناشدنی

تنهاییِ تو را

چه مایه فریاد است
همچون چاقو

صدایِ دوم

در میانِ ما دو تن
هست خورشید
هست سنگریزه‌ها
و درخت‌ها
پیوندها اند اینها
و دارایی‌هایِ ما
هست شب
هست تله‌ها
و بُن‌بست‌ها
تب‌هایِ ما اند اینها

صدایِ یکم

تنهاییِ تو
یکی‌الغیایِ سنجاب‌هاست

از بهرِ جنگل‌ها

تنهاییِ تو
چکادِ شکافته است
زخمِش آبشار

تنهاییِ تو
یک گرده‌ی ریزمان است
صداست خلق‌آویز

صدایِ سوم

همچو دریانورد که می‌پیوندد نامی
بر نامِ بی‌پروایِ دکل
در نشانه آیا تو تنها ای

صدایِ یکم

تنها^۸
همچو ناقوس

.تنها
همچو کُرْجی

.تنها
همچو پشیزی از صدف در همیانِ آب

.تنها
همچو قلبی از آنِ هیچ کس

صداهای بیگانه

.اما هیچ چیز نشنیدن
.اما هیچ چیز نگفتن
.اما دیگر نلرزیدن
.اما دیگر نکامیدن
.اما دیگر برنتافتن

صدایِ سوم

همچو پیله‌سازِ تاریکی
که پیله‌ی ستاره‌هایِ خود می‌تند
من در طلایِ خود تنها ام

صدایِ یکم

تنها^۹
همچو کبوتر بر بامِ ویرانه‌ها

تنها
همچو زنبور در تاهایِ تابستان

تنها
همچو گویِ شناور بر دریا

صداهایِ بیگانه

اما هیچ‌چیز نگرفتن

اما هیچ چیز ندادن
اما هیچ چیز نیاغازیدن
اما هیچ چیز به پایان نرساندن
بیهوده

صدایِ چهارم

دهانه‌های آتش‌فشانی با ژنده‌هایِ توفان
نهال‌ها تبرزین‌هایِ
تنهاییِ من اند

صدایِ پنجم

باغچه‌ی زُجاج‌هایِ رنگین‌کمانی
با درپوشِ عطرهايِ تُندِ
تنهاییِ من

صدایِ ششم

.سبدهایِ بهرِ فراموشی
خالی کردنی تا به لِرِد
تنهاییِ من
.همیشه یک تصویر است
که دستِ مان را رو می کند
با تاجِ بیهوده‌ی خود

صداهایِ بیگانه

.همچو زبانچه در حلقِ آوازخوان
.با او 'او' تنهاست

پژواک

.همچو آب
و فوران

همچو علف

و سگو

تنها^{۱۲}

همچو راو آهن

با خیابان

صداهای بیگانه

همچو باد نما در سرشت باد

با او^{۱۳} او^{۱۴} تنهاست

پژواک

همچو چهرک

و چهره

همچو حلقه

و انگشت

تنها^{۱۵}

همچو میخ

صدایِ یکم

بگشایید دست‌ها را
چفت‌ها اند دست‌ها
تسیح‌ها اند دست‌ها
بگشایید بهرِ پیش رفتن
بگشایید بهرِ شمردن
ریخت دادنِ یگانه کردن
دست‌ها را بهاران است
برگ‌ریزان است در پاییز
لگد نکنید دست‌ها را
که نور را نگه می‌دارند
که موریانه‌ها خاک‌شان می‌کنند

صدایِ سوم

همچو مروارید در گودیِ صدف
در کانونِ عشقِ تو من تنها ام

پژواک

تنها^{۱۶} همچو گردباد
تنها همچو شیپور
تنها همچو هیمةِ مرگ

صدایِ یکم

بگذارید پس بگذارید
مرده‌ها تجزیه کنند
جمله‌هایِ ما خانه‌به‌دوشان را
بگذارید پایِچ هر حرف شوند
دردهایِ ما را بتراشند
شادی‌هایِ ما را سوا کنند
الّا بختکی انتخاب کنند
کلید را آنها دارند
آنها اند خانه‌خداها
با سخن‌ها و حرکت‌هایِ
بنیادی‌شان
با رمزواژه‌شان

برای جاودانگی

صدایِ دوم

همچو تاسی در دستِ نمناکِ بازی‌کن
در جنب‌وجوش‌هایِ بی‌باکیِ تو من تنها ام

پژواک

تنها^{۱۷}

همچو پارو

در برف

تنها

همچو گونیا

در فضا

تنها

همچو انبر

در آتش

صدایِ یکم

آنها حک می‌کردند میوه را در دردِ درخت

تنهایی

آنها حک می‌کردند درخت را در چوب و آهن

تنهایی

آنها حک می‌کردند ابر را در گرده‌ی گُل‌های

تنهایی

آنها حک می‌کردند چشم‌انداز را در دلِ سنگ‌های

تنهایی

آنها حک می‌کردند دریا را در پهلویِ تخته‌سنگ‌های

تنهایی

آنها حک می‌کردند فانوسِ دریایی را در آینه‌ی جُلِبک‌های

تنهایی

آنها حک می‌کردند دانه را در دَمِ باد

تنهایی

آنها حک می‌کردند انسان را در خاکسترِ دیوارهای

تنهایی

صدایِ سوم

زمین زمین زمین
از پسِ سرگیجه
می شکوفد قلاب
در دل زندان‌ها
میله‌ها کور می‌کنند
شهر تلوتلو می‌خورد
مست از زیاله‌ها
و از شرابِ فاضلاب
اما کجا ایم ما
تصمیم می‌گیرم می‌کشانم
در ردِّ خودم
پیش از آن‌که دیر شده باشد
که همه چیز از دست رفته باشد
با آنهایی که رهایی‌مان می‌دهند
و آنهایی که دنبال‌م می‌کنند
همه با طرح اندام‌های نامشخص
با آنهایی که ادامه‌م می‌دهند
و آنهایی که درازمان می‌کنند بر زمین
مردمانی همه غول
بالا می‌روم . تو پیروی می‌کنی از من

چشم‌های سرخ‌شان پیاپی پلک می‌زنند
شُش‌هاشان سوت می‌کشند به هوای پاک
اما در امان نگه‌داشتند
فرارسیده است زمان
گُزیدن و پِیوَنیدن
دو تن بودیم . ده تن ایم
ملیون‌ها خواهیم بود
برای مردن و باز زاده شدن
با زمان
با خوش‌بویه‌ها و رنگ‌ها
با تاریکی

صدایِ دوم

نامم را دادم
به تنهایی

نامت را دادم
به عادت

آزاد ایم

دست‌نیافتنی
آنجا که همه چیز ساده است

وزنِ شب

این شب
می‌آرامد بر شب
همچو بام
بر کوچه
همچو کودک
در بستر
یک شب و سپس یکی دیگر
به شگفت از نیاززیدن
از هرگز پایان نگرفتن
از یادرفته باز یافته
این شب
و سپس یک روز
همچون جزیره‌ای آفتابی
همچون ناوی رو به نابودی

بریده از کرانه
آنجا که تو را صدا می‌زنم
آنجا که مرا می‌شنوی
به‌زودی مگر ما کسی نخواهد بود
برای عاشق بودن
ایستاده بر خواب
همچو بر یک ابر
دیگر مگر تو نیست
در روبرویی به غرورت
با آینده‌ی ناممکن
که قلب تو وعده می‌دهد
اینجا دیگر جا
در فراسوی تاریکی
که تو را به ستوه می‌آورد
گام‌های تو دنبال‌ت می‌کنند
به گمان خود راه عوض می‌کنی
من همیشه با تو دیدار کرده‌ام
در آنجا که تو گفته بودی بروم
در آنجا که دیگر مطمئن نبودی باشی
کمینیده غرقیده
همچو دستی
در دستی بزرگ‌تر

همچو مردمک
در چشم
و با این همه
تخته سنگ تو ای
در برابرِ پیشامد در برابرِ شیفتگی
تنها تو ای که گشوده ای
و می‌بسیاری
تو سامان ای
سامان شب‌های شماریده
تو گشنگی در سده‌ی نخستین ای
تو هستی
برای ماهیچه‌ی انسان
برای دستِ راستِ او که زمین را می‌شکوفاند
تو ای پشتیبان
برای هر چیزِ راستین
برآمده از تاریکی
باز پس داده به تاریکی
من می‌شناختمت
از اندیشه‌ها
به خاطرِ گیرایی‌ها
به خاطرِ چشم‌اندازِ شورآفرینی که تو نمادِ آن ای
من می‌شناختمت

به خاطرِ شبنم به خاطرِ دانه‌ی گندم

به خاطرِ دریا

.معجزه‌ی تَنی هماهنگ

ناز و برهنه

.اینجا و بیش‌تر

در دیگرجا

آنجا که تو سرگردان ای بی پادها

کورکورانه می‌آموزم

که همانندِ تو باشم

.این شب

برنهاده بر شب

همچو زنبوری بر گُلِ سرخ

همچو آشوب

بر آب

.یک شب و سپس یکی دیگر

همانند

به کارِ بازسازیِ جهان

به صورتِ ما

تنها به خواستِ تو

برایِ دوستیده بودن

نادیدنی هستیم ما

دور که هستی
تاریکیِ بیش‌تری هست
در شب
هم‌چنین
سکوتِ بیش‌تری
ستاره‌ها نقشه می‌کشند
در سلول‌هایِ خود
آهنگِ فرار کرده اند
اما نمی‌توانند
آتشِ آنها زخمی می‌کند
نمی‌کُشد
به سویِ آن گاهی
جغد سر بلند می‌کند
سپس قوقو

یک ستاره از آن من است
بیش‌تر تا از آن خواب
و بیش‌تر تا از آن آسمان
دور ناپدید
زندانی زن هراسان
قهرمان تبعیدی
دور که هستی
خاکستر بیش‌تری هست
در آتش
دود بیش‌تری
باد می‌پراکند
همه‌ی کانون‌ها را
دیوارها کنار می‌آیند
با برف
یک زمانی بود
که من تصوّر نمی‌کردم
که وسوسه‌مند چهره‌ی تو
دنبال‌ت می‌کردم در خیابان‌ها
تو رد می‌شدی بی‌شیگفتی چندان
من سایه‌ی تو بودم در آفتاب
به جا نمی‌آوردم باغ ساکت را
که تو آنجا به من پیوستی

تنها ما دو تن
کناره گرفته به رؤیاهامان
میان دریای گفته‌هامان
رهاشده
من در جهانی می‌خوابم
که خواب در آن کم‌یاب است
جهانی که می‌ترسائدم
همانندِ دیوِ کودکی‌م
تو پدیدار می‌شوی
پشتِ پلک‌های من
مثلِ آن زمان‌ها
وقتی که برای کندنِ لباس‌ها
چراغ را می‌پوشاندی
که آزارت می‌داد
پهلوی به پهلوی هم می‌خوابیم
در شبی که می‌سازدِمان
برای عشق
. به تو می‌دهم دست‌ها را
افتاده از دست‌های من
و صدات را
به‌جا آوردنی نیستی
گُل.

تا به زانوی تو می‌رسد

جامِ گُلِ دست‌یافتنی

برای گیسوانِ ت

گُلِ خون

. برمی‌دَمَد

بی‌اعتنا

در میانِ سنگ‌ریزه‌هایِ مهتاب‌خورده

آنجا که مرده‌ها برایِ جانِ دادن

در تلاشیِ فرجامین

می‌درند کمر بندِ خاک را

که در میانِ دارند

. یک زمانی بود

که تنّ ت

راه‌ها را می‌گشود

. یکی می‌شدی

با افق

. دیگر نمی‌بینم

کجا نفّس می‌کشی

. دفاع می‌کنی از خود

. چشم‌هایِ تو را در خود داشته‌اند چشم‌هایِ من

پاهایِ من پاهایِ تو را از هم گشودند

و دهانِ من لب‌هایِ تو را

من آن نامی را به تو می‌دهم
که حس‌های تو هجی‌ش می‌کنند
تو ای پژواکِ
گوشت و استخوان
تصویرِ وفادارِ
شدنِ م
یک زمانی بود
که به شگفتیِ وامی‌داشتی‌م
که برای یافتنِ
می‌بایستی مبارزه می‌کردم
با خستگی
با دسیسه‌ها
در پرتوِ بوسه‌هایِ ما
قاره‌ها پدید می‌آمدند
هم‌دست‌هایِ ما بودند
و خود را بر ما نمایان می‌کردند
به دیار به مردمان
زمین آتش گرفت
غرقید از آن سپس
به جنب‌وجوشِ ایم در فضا
چسبیده به آب
آویخته به شعله‌ها

سوخته غرقیده
منتظر ماندی که از تو پیش افتم
تا به دنبالِ مِ بیایی
تو به من خیانت نکردی
در جهانی می‌خوابم
که زنده‌ها در آن در اشتباه اند
بر بالایِ ویرانه‌هایِ بالاخرنده
بر ستون‌هایِ جان‌کشی و
چاقوها
شب با ما روبرویی می‌کند
با بدل‌هایِ خودِ ما
یک زمانی بود
که برایِ باور داشتن به شادی
نیازمندِ خنده‌هایِ تو بودم
روز در من است
تو در آن برهنه می‌چرخ
بندهامان را در هم دریده ام
بی سرخ شدن
همه مارهایی که ما افسون‌گرانِ زیرکشان بودیم
تو آزاد ای در آنجا که من بزرگت می‌دارم
تو از من پشتیبانی می‌کنی
من ریشه‌هامان را کَندم

همه دست و پا گیر
از زمینی که بر می خیزد
آماده ی چنگ انداختن به ما
درخت بادش خوابیده است
ما را نشان می داد
به دیگران
تُهی را گول می زنیم ما
نادیدنی هستیم ما

زیبایِ روز^{۱۸}

۱

در چرخشگاه بُت‌هایِ
در هیاهویِ بزرگِ چالاب‌ها
غرقیده

۲

زیبایِ شب با انگشت‌هایِ سوسنی
به گاهِ بیداریِ پره‌ایِ جیجاق

۳

زیبایِ روز با پاهایِ نی‌لیک
با دامنِ دنباله‌دارِ گوسفندهایِ سفید در دریا

۴

آینهٔ آسوده‌گاه
آنجا که پرنده می‌سازد لانه
و کرم کاخ شیشه‌ای
برای مرگ و برای زندگی

۵

پاهای او یخ‌اند
و مچ‌های او برای آتش‌افروزی

۶

در می‌رود او از زمستان
به یاری همه‌ی بندهای قلبِ خود
شاخک‌های شکننده‌ی احساس‌های نوین

۷

گلوی او آنجا که عقاب‌ها می‌روند بخوابند
تا زمین را در جزئیات آن از یاد ببرند
گلِ سرخ‌های هزارتوییِ اوّلِ ماهِ مه
آنجا که گم می‌شود عشقِ عاشق
و او پشتِ گردن‌ش هر بار عریان‌تر
در تورِ بافه‌های نمکین
به هر رده یگانه‌تر

برای بوسه‌ی صیّاد

۸

زیبایِ روز با مدادِ گندمی
برای گُشنگیِ نگاریده بر پلک‌هایِ گدا
و برای ناوهایِ لاجوردِ ناب
از قاره‌ای به قاره‌ای دیگر
برای آوازِ دریانوردها
و برای مهردارویِ نامزدهایِ ساده‌دل
که افسانه‌ها می‌ستایندشان

۹

آنجا که شیرجه ممنوع است
از دست‌هایِ او در آفتابِ خون می‌ریزد
دُر.
همچو یک چشمِ نوزاد
که صدفِ نهان‌ش می‌دارد از اقیانوس

۱۰

زیبا
به هر تنفسِ روزِ بیمناک
آنجا که زرافه‌ها پاورچین راه می‌روند

سر بیرون از جهان
به هر لرزشِ آبِ بارور
که وِجینش می‌کنند ماهی‌هایِ کارآزموده‌ی
با فِلس‌هایِ جوشنیِ سالارانِ جوان

۱۱

مرد چاقوهایِ خود را گذاشته خشک شوند
در روزِ مذهبیِ تیغه‌ها و دستارها
آنجا که او فرمان می‌راند

۱۲

زیبا
تنها همان‌گونه که می‌توان بود
به گاهِ جنایت
زبانِ زورقیِ تشنگی
که فریادهایِ کِشتیِ شکسته‌ها بر مَلاش می‌کنند
به سکوت

۱۳

او برایِ هر بدنه‌ی قفلِ چنگول‌هایی دارد
و کلیدی با حرکت‌هایِ مرموز

۱۴

زنبورهایِ تجاوزِ با هیجان‌هایِ پایان‌گرفته
در بویِ نخستینهِیِ گُل‌هایِ سرخ
هر نغمه را ساقه‌ای
ریشه‌ها حنجره‌هایِ اعجاز اند
که جاودان‌ش می‌کنند

۱۵

زیبا
با گیسوانِ الماس‌هایِ هوا
که برده‌ای سیرِ بق می‌تراشدش

۱۶

پیوندها پژواک‌ها اند

۱۷

بیش‌ترِ وقت‌ها چلچله
زنگوله‌ای بر گردنِ گُشنگی‌ست

۱۸

واقع بر گردِ دروغ

همچو سپیداری در سرگیجه‌ی
برگ‌های به‌سامان به سامانِ خود
برکشیده به سوی آسمان با بُرش‌های چیره‌دستانه

۱۹

.زیبا
با تنبلیِ شبنم
بر هر خارِ پوزه‌بندزده

۲۰

.شب در شکمِ نقشه‌ی جهان
برای او
می‌گذارد موش‌های آتشین‌ش تاریکی را بچوند

۲۱

.زیبا
با شقیقه‌های مهمه
با خنده‌های جویبار
در تن

۲۲

.مرد مشتهایِ خود را نهاده است برایِ کُرچی

۲۳۶

به زیرِ هر مرزَنمایی که او می‌آرامد آنجا
میانِ دو موج

۲۳

تَحسین شده با هلهله در روزهایِ نزدیکی
در شب‌هایِ بلندِ دیوار
چهار مُهر نشان می‌کنند جهانی را
که او پُرش می‌کند

تنها آنجا که کمندهایِ افکنده می‌چرخند
بر بالایِ هنگام‌هایِ همچو مادیان‌هایِ وحشی
در ستبریِ خاکستریِ شیشه‌هایِ لگدمال
و در هر چراغی که آنجا حنجره‌یِ خود را پاره می‌کند خروسی

تنها در غارِ امنِ خود آنجا که شب‌پره‌ها
در پایانِ گردشِ شان پیام را نهان می‌کنند
آنجا که بوفِ احضارِ گرانِ مردگان را و پیش‌گویان را گِرد می‌آورد
برایِ ترجمه‌یِ خواب‌هایِ گُنگِ کودکان

۲۴

مَجوسانِ با پیشانیِ زمرّد به شماره افتاده است آناتِ شما
به اندازه‌ای که او بیدار می‌شود

۲۳۷

درجا صبح همچو نیمه‌ی یک تپله
و بازتابِ جهان بر خلیجِ چشم‌های بسته‌ی او

درجا راه و تله‌های هشت‌پای با بادکش‌های چالاک
آندرونه‌گوه‌ای زیرزمینی با گره‌های صداها‌ی بریده در پرواز

درجا
شهرآفتاب‌پرست و دُمِ چوب‌کبریتی سترگ‌ش
لایِ انگشت‌های زردی‌گرفته‌ی دودی‌ها

محکومان

تخت‌گاهِ جان‌سِتانی می‌زنند در باغ‌هایِ زندانِ بیگاری
در باغِ کَله‌ها . دخترِ جوانِ گِران‌سر
که خورشیدِ دَکَت می‌کند
تخت‌گاهِ جان‌سِتانی می‌زنند بر غیاب
سَاطورِ با سوزن‌هایِ نازک از بهرِ دوختنِ مرگ
سَاطورِ با زلفِ چتریِ ماه از بهرِ لب‌خندِ دُرْخیم
قرنِ به‌دارِ آویخته‌ها تخت‌گاهِ جان‌سِتانی می‌زنند از بهرِ دیرآمده‌هایِ راه‌راه
زبان‌موش‌خورده . زندگی دیگر ندارد رازی
تنها چشم‌ها نگاهِ تنها به راه است و می‌کند پرسش
تخت‌گاهِ جان‌سِتانی می‌زنند بر هراسِ توده‌ها
علف درمی‌خواهد که بشنوندش پس‌ش می‌زنند
آن علف که محکوم به مرگ می‌برد از یاد بر آن که به‌زودی خواهد مُرد
سَاطورِ همچون کاکُلِ پرندگان که باد را می‌شکند
که گُل‌گون می‌کند گونه‌هایِ عروسانِ جوانِ باد را

سَاطورِ نابه‌کارِ مرثیه‌هایِ عاشقانه‌یِ تابوت‌هایِ عدالت
جهانیِ ورافتاده آویخته است به فروفتیِ آن
جهانیِ زبان‌بیرون که پاهایِ او دیگر نمی‌سایند بر زمین
و بادش به‌سردیِ نوسان می‌دهد به هر سو
چهره‌ها را همه به یاد دارم . زمانِ درازی گذاشتم تا به‌جاشان بیاورم

به درازیِ روز
تخت‌گاهِ جان‌ستانی می‌زنند بر ناشکیبایی . سوهان می‌زند با سنگ‌پا آموزگار
ساب می‌زند او انگشتانِ قلمی با لکه‌هایِ مرکبِ دبستانی‌هایِ خواری‌کشیده را
می‌خوانی می‌خوانم واژه‌هایِ بی‌گناهی را

که قطع‌شان می‌کند ساطور
تخت‌گاهِ جان‌ستانی می‌زنند بر هر روزِ خدا^{۱۹}
سری می‌افتد در دفترچه‌یِ گشوده

تخت‌گاهِ جان‌ستانی می‌زنند بر حافظه‌یِ دژخیم
بر حافظه‌یِ زندگی و مرگ

بر درماندگیِ عشق

بر گیزی بریده

بر مویی زده

بر گردنی

شکسته

اسلحه‌های دید

همه پاروی کُندی
بهرِ تیمارِ فراموشی
پیشانی خورده بر زمین

گواهِ دیگری نداریم از پیمان‌های خود
و از چهره‌های خود

آینده گوسفندهایِ خود را هدایت می‌کند
پس‌پس‌روان
شهر را می‌سازد

یک راه و امید پرتو می‌افکند

بیرون می‌کنند مردم را از خانه‌هایشان

می‌شکنند شیشه‌های چشمه‌های چشم را
و ویرین‌های موزه‌های پیروزی را
چپه می‌کنند ماشین‌های آفاق‌های بنفش را

زیبا زیبا زیبا سپیده‌ی ماه مه
به شوربختی باور داریم و بیش‌تر به شادی
به تمشک‌های جنگلی و بیش‌تر به سوسن‌های دره‌ای
باور داریم به خمپاره بیش از روشنایی
اشتباه می‌کنیم

سنگ وامی‌رود همچو خنده

در رود

همچو دشنه

در گلو

کراانه نام خود را گم کرده است
و آسمان نارنجک‌های خود را
شهر همچو جزیره‌ای گشوده است

مرده‌های ناشناس که پستان‌های مقدّر آنها را می‌شویند
حافظه فانوسی ست در هر بندر

زیبا زیبا زیبا فصلِ ماوِ مه
پشتِ پرچم‌هایِ برافراشته
خانه‌ها فرومی‌ریزند خاموش
درخت‌ها می‌غرقند خمیده

.تاریخ را به چشمه‌هایِ جنایت سیراب می‌کنند
.آسمان را با شلیکِ توپ کشف می‌کنند

.زیبا زیبا زیبا زنِ غرقیده‌یِ ماوِ مه
با دست‌هایِ چالاکِ همچو شوکاها
با پاهایِ تشنه که آبِ چکمه می‌پوشاندِشان
.آشفته‌گیسو دیگر هرگز برهنه
دروغ می‌گوید او به خواسته
به همان سختیِ جنگ است او
.اقیانوس سرودی می‌سازد در آفتاب
فریادِ جهانیِ ویرانه‌هایِ سُربیِ ارّه‌شده
حرف‌هایِ برکنده همچو خارها
از ماهی‌ها

.زیبا زیبا زیبا محبویه‌یِ ماوِ مه
فلسِ پیوسته به پاییز است
و گندم به تاجِ تابستان

قلعُ دَمِ موجِ دارِ خود را می گسترانند
زمستانِ آرنجِ باز نهاده به تار می
به یخ بستنِ کاخ هایِ خود می نگرد

یک جاده و مهلکه به پیش
دخترهایِ جوانِ مادگیِ خود را به خزه سد کرده اند
چشمِ خارپشتِ گیرد
راز را پس می زند

قلبِ صدف هایِ خود را رنگ می کند

زیبا زیبا زیبا خرمنِ ماهِ مه
نورِ آواز می خوانند در نی ها
کرانه چکادهایِ خود را صدفی می کند
آنجا که هر سایه تو را ده برابر می کند

فردا و سپس فردا
تو روز را زنِ بذرافشانِ پخش می کنی
کشتزارهایِ حنائیِ وعده داده به انسان ها را
که جغدهاش درو می کنند

واژه‌ها رد می‌گذارند

۱۹۴۳ - ۱۹۵۱

درهای کُمکی^{۲۰}

می کوشم، با واژه‌ها، دست یابم به شعر؛ اما
او درجا در آنها پناه جسته است. با دنبال کردنش
در آنجایی که او شده است صدای من، تنها من ام،
پس، که خودم را می‌آزارم.

هر دری را چون نگهبان واژه‌ای ست. (رمزواژه، واژه‌ی جادویی.)

*

واژه را دیدنی کردن، یعنی سیاه.

*

شهر سر برمی‌کشد از صفحه‌ی سفید. در خیابانم، گمان می‌برم که واژه را
به قلاده گرفته ام؛ سگ نیست هرگز که من می‌گردانم.

*

هر اندازه که گربه به چگونگی پشمش، واژه‌ها بیگانه به انسان، همه مستقر
به آسودگی در حافظه‌های ما، واژه‌هایی که شکارمان می‌کنند، خودکامه‌ها. و

همچنین یک واژه است که رهایی‌مان می‌بخشد. و همواره به خاطر یکی از آنهاست که خودکشی می‌کنیم.

*

تو، بیرون از خواب، یک جعبه ای. به سوی دیگر جعبه‌های همواره بسته می‌روی. صدای تو دشمن است (یا دوست؟). کلید است. هرکسی می‌تواند برش دارد. آنگاه تو فرمان‌گزار او خواهی بود.

*

بر گرد یک واژه همچون بر گرد یک چراغ. ناتوان از رهانیدن خود از آن، حشره ناگزیر است که گردن نهد به سوختن خود. هرگز برای یک ایده بلکه برای یک واژه. ایده شعر را به خاک می‌نشاند، بال‌های شاعر را به صلیب می‌کشاند. سخن، زیستن را، بر سر یافتن معناهای دیگر برای واژه است، پیشنهاد هزار معنا به او، شگفت‌ترین‌ها، دلاورانه‌ترین‌ها، تاکه او خیره شود، و آتش‌های او بس کنند که گُشنده باشند. اینها همه پروازهای پیاپی و فروافتی‌های سرگیحه‌آور اند تا به افتادن از نا.

*

حلقه‌ی طلایی شه‌سوارانِ آواره، حلقه‌ی آبِ کرانه‌های عاشقانه؛ ده سده برای کمر بند و حلقه‌ی رقصِ دبستانی‌ها برگرد کوره‌ی تن‌سوزی، این است بهرآستی پایانِ غم‌انگیزِ روز.

*

ترس سبز است همچو آب.

*

قلب کردنِ برون‌رفت‌ها. دولایه کردنِ درهای سفید.

*

از خود گفتن همواره در تنگنا انداختنِ شعر است.

*

دادنِ جنگ‌افزارها به پیروزمندان.

*

کوشیده‌ام در دست‌های زنانِ آب‌باز به نوشیدن.

خانمِ فلان هست، سر به زیر، موها تراشیده. زنِ همسایه‌ی او بر لبِ بالایی
خالی دارد: جای نیشِ خُمپاره است. مُد شده است دگرآزاری. زخم‌های
دخترک‌هایِ چهره‌دگرسان‌گشته خود جزیره‌هایِ ناشناخته‌ی جغرافی‌دان‌ها اند.
می‌توان در دریا بود، در دوزخ، و در هوا، هم‌زمان. برداشتنِ یک پایِ کجِ بسنده
است.

کوشیده‌ام در دست‌های زنانِ آب‌باز به خندیدن.

چند تایی‌شان را می‌شناسم که پستان‌هایِ عسلی دارند؛ زنبوری خواب‌شان را
آشفته می‌کند. در باغ‌ها، کندوها بهترین جا را دارند، و در بسترها، لب‌ها.
کوشیده‌ام در دست‌های زنانِ آب‌باز به گریختن.

*

هشدار از بهرِ حقیقت، پوستِ خرس^{۲۱} رفته به سرقت؛ اما این بازی با ورق
را، بر گردِ یک گور، بی‌پیرایگیِ ظریفی‌ست. من بر شعله‌ی شرّ شرط می‌بندم. این
بانویِ سیاه‌پوش است، ذلّه از رازش، با شیفتگیِ سگک از پیراهنِ ماه می‌گشاید:

دخترِ اوست، که او ازش بهره‌کشی می‌کند. بعدش هم، این ژنرالِ بازنشسته است که خُرخرش آسیب‌ناپذیر است. می‌شود آیا به ده گُلِ پرفِ توبه‌کار با هم کنار آمد؟ علفِ راهِ زندگی‌م را به من پس بدهید. زمانی بود، آن بهار هست که در آن دوستیده بودم. شب، با شکوه بسیار، اثر می‌گذارد بر وفاداری‌های گُل‌خانگی؛ چون‌که هوا اغلب کم‌تر سرد است در بیرون تا در درونِ آدمی، آخر سست‌ترین ابرها خاستگاه‌شان قلب است.

*

مُرده‌هایِ تن هست با واژه‌هایِ خفه‌شده. مرده‌هایی هست هرروز، از اشتباهِ ما، به همان اندازه که رفته‌رفته آرام می‌شویم؛ یعنی، به اندازه‌ای که بر آن می‌شویم تا که دیگر چند تنی بیش نباشیم، سه یا چهار، که عادت‌هایِ خود را با آنها بنا می‌نهم.

مرده‌هایی هست هربار که انسان‌ها و واژه‌ها باز فرومایه می‌شوند.

*

موجوده‌هایی هستند که، در سراسرِ زندگیِ خود، لکّه‌یِ جوهرِ تهِ جمله‌ای ناتمام باز مانده اند.

*

هیچ از خودت پرسیده‌ای که چه کار می‌کردی، صبح، پنجره را باز کنان، اگر در دوروبرت مگر دریا نمی‌دید؟

هیچ از خودت پرسیده ای که پی چه می گشتی، صبح، پنجره را باز کنان،
اگر در دوروبرت مگر خیابانت را نمی دیدی، مگر خانه هایی که خانه ی تو را
تکرار می کنند، مگر اهل محل، مگر جعبه موسیقی محله ت را؟

*

اندیشه ی تو گولت می زند.

*

روزی، شعر چهره ی خود را به انسان ها خواهد داد.

*

یک ساقه آتش! می شناسیم آیا هرگز همه ی چیزهایی را که خوش بو می کنند؟

*

تو خیابان، جلوی ویتترین یک عطرفروشی ایستادیم. در هر شیشه، ناقوس های
گسیختگی ها به نوا در می آمدند. آنها ساعت ششم را می نواختند که در آن
اسب های آبی بر پا خاسته ویتترین ها را با هیاهو می شکنند. می شود آیا در بویایی
غرقید؟ رودها و اقیانوس ها اغلب مگر دام های ظریف نیستند. هر زن عطر محبوب
خود را دارد. آنها به سوی ما می آیند، همچون کشتی شکسته ها به خشکی.

*

چهره ای که در آینه بازمی تابد، نمی زداید پیشین را.

*

تنها خواننده واقعی ست.

*

و تازه

هنگامِ بیداری، چشم‌هایِ تو سبز بودند؛ دو برکه‌یِ چمنِ فرودِ پیشانی، دو
نهان‌خانه‌یِ دزدان.

چنین است چهره‌یِ تو، همچو بادامیِ دیگر بر درخت، چهره‌یِ چیدنِ تو،
پوست‌کندنِ تو، رمزگونه سال‌نمایِ کِشت‌و‌برز. چنین اند دست‌هایِ تو،
پاروهایِ رؤیا، و پستان‌هایِ برافراشته‌یِ تو در انتهایِ طناب‌شان پیش از مردنِ
زبانِ بیرون.

محبوبه‌یِ من، تو صفحه‌ای را مجاله می‌کنی که من نمی‌دانم چه می‌رفتم بر آن
بنویسم، تو خورشیدِ نهان در پلک‌هایِ خود را مجاله می‌کنی، همچو در انباری
که سقف‌ش، هراندازه تندتر نفس بکشد، فرو می‌ریزد. از تو یک اشاره‌یِ تنها
بس بود تا زمین همانندِ تو باشد.

در سینه‌بندِ تو، جانِ آرام و تازه‌یِ تو است که من بازمی‌یابم، نامِ چشمه‌سانِ
تو است که به وحشت‌م می‌اندازد. بر دیوار، حمایل‌هایِ به رنگِ تند هست که در
میانِ چاقوهایِ سیری‌ناپذیر می‌جنبند، و سایه‌یِ تو هست در آن میان که
فرمان‌روایی‌ش هم‌زمان با مالِ آبشارها فرا می‌رسد.

*

دیگر جا که نتوان به آن رسید مگر به سکوت؛ نیل‌گون.

*

درون شدن به سکوت، هم‌چون به کلیسا. جا که گرفتی جایی، جایِ گرمی
هستی، به تو تو گویی با جانِ او.

*

فرقه‌یِ سکوت هست، با قدّيسان و روحانیان و پیام‌گزاران‌ش.

*

چشمِ رخنه می‌کند در سکوت. گوش که سکوت است رخنه کرده‌ی
صداست، با حرکت.

*

بی اندیشه، بی خواسته، همه‌ی گره‌ها بریده.

*

ساکت کردنِ سکوت، دریدنِ شکمِ موش‌ها.

*

در سکوت، همچون در خواب، زیستن، عشق ورزیدن، مردن بیرون از
جهان.

*

به خاطر تو، همه‌چیز اندازه و دلیلِ خود را از دست داده است. چی ست که
بزرگ است؟ چی ست که بزرگ‌تر است؟ همه‌چیز از درون وا می‌رود. دیگر هیچ
چیز بند نمی‌شود.

*

شب هزارپایِ غول‌آسایی ست که سوسو زدنِ پاهاش را می‌بینیم. روز
بره‌ای ست که گه‌گاه بَعه‌اش را می‌شنویم.

*

کودکی، پختگی، پیریِ خورشید. ناپدیدش گمانِ بَری؛ ورایِ نگاه،
کورکننده، خواب را راهِ خود می‌گیرد از سر.

*

بر فرازِ باران آنجا که خورشید از تشنگی می‌میرد.

*

دخترک یک گردی کشیده بود روی دیوار؛ زمین بود با سر و رویی
غیرمنتظره که از چشم‌هاش هیولاهایی می‌تراویدند.
میوه‌ها قل خواهند خورد، هم‌چنین خواهند پوسید.
باد برخاسته است. کس را توانِ پادرمیانی نیست.
فصلِ ران‌های لاغر، دهان‌های هاج‌وواج. دخترک بیزار بود از آنچه رو
می‌کرد. آذرخش می‌ترساندش. اما او نمی‌توانست در برود، آخر آن شوربختی
خودِ او بود.

*

درخت بی‌اعتنا بود به خواسته‌های شاخه‌ها. پشتش توفانِ بزرگی آمد که
همگان در شگفت شدند. فشارسنج نشان می‌داد: «بهتر نمی‌شود.» مهمانی
درآمد که: «نکند جنگ است؟» تازه حالی‌مان شد که چرا آن‌همه مرده بود،
آن‌همه مه و خون تا خودِ خنده‌ی ریشه‌کن‌شده‌ی مرده‌ها. اما دخترک توانسته بود
با ول گشتن توی میدان‌های جنگ سبدی را پُر از گیلاس کند. بعدش او
خودمانی‌ترین اندیشه‌های قهرمان‌ها را فروخت، توی بازاری که همه او را خوب
می‌شناختند.

*

آخرین نشانی او «میدانِ یَغْتَغْ»^{۲۲} بود؛ اما او توی آفریقا زندگی می‌کرد، توی
کلبه‌ای که یک زن سیاه اداره‌ش می‌کرد. روزنامه‌ها فاجعه را پیش‌بینی می‌کردند،

اما او روزنامه نمی‌خواند. روی که داد، قاره‌ها دیگر چیزی مگر یک خمیر گندِ
خاکستری نبودند. جوری که او توانست روی در بکند: «میدانِ یَغْتَغ».

*

ردهای سکوت هست بر شین که انسان پاکش می‌کند.

*

خواب یگانه پاداش است.

*

سنگ داور است.

*

ساختن بر آب (هرگونه کناره بیهوده). ساختن بر مَرَمِ خیالی.

*

شعر دختر شب است. سیاه. برای دیدنش یا باید یک چراغ جیبی روی آن
نشانه گرفت — ازین‌روست که، میخ‌کوب در شگفتی خود، به نظر بسیاری از
شاعران همچو مجسمه‌ای می‌آید — یا چشم‌ها را بست برای هم‌جفت شدن با
شب. نادیدنی، چراکه سیاه در سیاه، شعر آنگاه برای تجلی کردن بر ما از صدای
خود استفاده می‌کند. شاعر از آن نرم می‌شود. همه اعتماد، دیگر شگفتی
نمی‌گیرد آنگاه که این صدا برای او شکل یک دست را به خود می‌گیرد: او نیز
دست‌های خود را به سوی او دراز خواهد کرد.

*

دیدن، اغلب خاموش کردن است.

*

برای واژه‌های کهن سال خانه‌هایی هست همانند خانه‌های بی‌شمار سال‌مندان جهان.

*

جمله می‌میرد همین که ساخته شد. واژه‌ها از پس آن باز می‌مانند.

*

واژه‌ها محبوبه‌هایی خوشگل دارند همه مرده که گورهاشان را گاهی به گُل می‌آریند.

*

واژه‌هایی هستند همچون «افسوس» که خسته از کُشتن تنهایی را برگزیدند.

*

آنگاه که انسان‌ها با هم هم‌ساز شوند بر معنای هر واژه، شعر دیگر علّی وجودی ندارد.

*

دوستی چه بسا مگر بده‌بستانِ واژگان نیست.

*

افسانه. سروده آن سیب است که حوّا (شعر) به ارمغان داد روزی به آدم. (تا جاودانه از او زاده شود).

*

از شب به شب. هدفم کشیدن گذرگاه شعر به نقطه چین‌های کم‌رنگ است.
اما خط آغاز به‌شگفتی در هم می‌آمیزد با خط انجام. هیچ مگر خطی گچی همچو
کوبه‌ی شمشیر در نمی‌نهد. چشم‌به‌راه، دیگر مگر چشم‌های با آغوشِ بزرگ خود
نیستم: دو مردمک بی‌خردی.

*

با نزدیک شدن شعر، سپیده و غروب باز شب می‌شوند، آغاز و انجام شب.
شاعر آنگاه تور را پرت می‌کند، همچو صیاد در دریا، تا که دست یابد به همه‌ی
آنچه در ناپیدایی می‌بالد، این کُرورها باشند بی‌رنگ، بی‌دم و بی‌وزن، که
ساکنان سکوت اند. او جهانی ممنوع را غافل‌گیرانه به تصرف خود در خواهد
آورد که از حدود و توان آن بی‌خبر است، و به‌ویژه از پس تسخیر مانع ناپودی
آن خواهد شد؛ باشندگانی که آن را می‌سازند، همچو ماهی‌ها، مرگ را به از
دست دادن قلمرو خود ترجیح می‌دهند.

او، وسوسه‌مند هر سایه‌ی برای همیشه ماندگار، پرده‌ای مخملین را، پلک راز
را، می‌درد.

*

شب، دخترک مشت‌های خود را می‌گشاید؛ زن شب را می‌گشاید؛
مشت‌های انگور رسیده‌ش، مشت‌های پسرانِ زمان‌ش؛ شب کتان‌ش؛ پنج
مشت‌ش؛ شب هرکس‌ش، همه‌کس‌ش و هیچ‌جاش؛ مشت‌هاش، صفحه‌ی شفاف با
عقربه‌های نورانی؛ شب‌ش، بُراقِ سیمانِ ندای غیبی؛ مشت‌های رشته‌های باران‌ش،
پود کلاف موسیقایی‌ش؛ شب تابوش؛ مشت‌های کمانِ رویایی‌ش، مشت‌های
اسفنج از الماس‌ش؛ شب هم‌دست‌ش. و هم آنگاه‌ست که چون شناخته می‌شوی،
به زبان می‌آوری که: «کی ام من؟ هرگز همان. تو بر درهای کر چشم‌ها کوبیده

ای، و گمان بردی که از پیشانی من رد شده ای چون که من پس پس می رفتم. اما تو برای من همیشه غایب ای» — مَشْت‌های همه سایه‌ش، مَشْت‌های پایانِ فصلِ تاریخِ عشقِ مَشْت‌ها؛ شَب‌ش رخنه کرده‌ی لک‌لک‌ها؛ و آنگاه‌ست که می‌توانم سرانجام بشنوم، در بسترِ سیل، تپیدنِ قلبِ تو را، دخترک، قلبِ شکننده‌ی تو را بر جنگلِ خفته‌ی جهان، قلبِ هولناکِ از رُس‌ت، قلبِ انگشتری‌ت، قلبِ زورقی‌ت، قلب‌ت که به انتظارِ آن ای، شب.

*

شعر را عشق یکی‌ست : شعر.

*

دست‌ها به نرمی بر سینه نهاده همچو نَو.

*

بر کِشاندنِ بسترِ آب، سنگ از پس سنگ.

*

گام‌زنیِ شورمندانه تا به انسان.

*

بس که سُبک، بادِ گذرا پیراهن از چشمه بر کشید.

*

آبِ زلال که خود را به بهایِ خود وامی‌گذارد، ناگزیر ام من تا به شعر از همه‌ی مرحله‌های او گذر کنم، دگرگونی‌های آنها را رعایت کنم و پیش از همه شگفت‌انگیزترین آنها را که بنای آن برای او برین نهاده است که آب نباشد. من ثنایدنِ او را تا به آسمان خواهم رفت، آنجا که او با بی‌اعتنایی نام‌های ابر و باران به خود می‌گیرد بسته به این‌که خواب است یا عاشق. من او را از خواسته در

خواهم خواست، در اشک‌های گیاهان، و از زمین به هر گام. من او را از شادی
بر خواهم کشید، از انسان در کمالش، از زوج که او برایش همچو
رودخانه‌ایست، از تنهایی که او برایش همچو دریاچه‌ایست، از درد که او
برایش همچو دریاست: دریای توفان‌ها، دریای چهار دکل در هم شکسته،
دریای غرقیده‌ها و سپیده‌دمان. و سپس، می‌گذارم‌ش روان شود در میان مردگان.
از بخشی از کویرهای آنها، او یک آبادی خواهد ساخت که یادها و ثنای ما
در آنجا گُل خواهند داد. من هم‌چنین از او خواهم خواست که بند آورد تشنگی
ناامیدی، این شهریار همه استخوان را که خونِ بام‌ها و کوچه‌ها را می‌ریزند. من
از او خواهم خواست که عرقِ مَشَقَّت را بپذیرد.

*

زرد همچو دَم مومیایی‌ها.
سفید همچو گلوگاهِ روز.
آبی همچو خاکسترِ دریا.

*

شعر، برای دیدن، برای لمس کردن، چشم‌ها و دست‌های انسان را به کار
می‌گیرد (آنجا که عاشق مالِ معشوق را وام می‌گیرد).

*

تصویر دَمِ بخت که می‌شود، مگر عروسیِ خود در سر نمی‌پروراند.

*

رامِ خواستِ نویسنده، تصویرِ گاهی به ازدواجِ مصلحتی تن در می‌دهد. در
سراسرِ عمرش از خواننده انتظارِ طلاق خواهد داشت.

*

در جشنِ سالانه‌ی مورچگان، زنجیرگان اند چشمان.

*

تنِ سردِ طناب‌ها.

*

به دنبالِ تصویر. آنچه ازش می‌ترسم، این است که خودم را بر خاک ببینم.
آنگاه، نامم را از سر می‌گیرم، دل‌گرمِ فرارِ بهنگام از دیوانگی و مرگ.

*

سرآنگشتانم را همیشه به جایِ سرآغازِ گیسوانِ او گرفته‌ام.

*

هر زنی در سینه‌بندِ خود پرنده‌ای نهان دارد که می‌رهاند همین‌که جامه از تن
به‌در می‌کند.

*

طنزِ شعر است. کُمیکِ نثر است.

*

هرگز نمی‌توان دو بار بر یک پیاده‌رو به زنی چیره شد.

*

طنزِ این انسانِ نادیدنی‌ست با جعبه باروت به زیرِ بغل که او با خود می‌گرداند
و او را لو می‌دهد. همه‌چیز می‌پرد به هوا سرِ راهش.

*

«بی‌روح اید» — می‌گوید، پیش از کنسرت، زنِ بیوه‌ای به عاشقِ خود. «به خاطرِ پیراهنِ عزایِ شماس‌ت که شوهرِ مرحوم‌تان را به یادِ می‌اندازد.» «به‌زودی لُختُ چنان رامِ لب‌هایِ شما خواهم بود» — زمزمه می‌کند آنگاه زنِ بیوه مرد را کنارِ زنان — «که دیگر مگر موسیقی در آغوش نخواهید گرفت.»

*

زنِ شگفت‌انگیز. این‌همه جوان و این‌همه استعداد. بلد است ماهی‌ها را پدیدار و ناپدید کند. جادوگرِ خوشگلِ آب. «به‌زودی غرق می‌شویم»، با من در میان می‌گذارد همسایه‌م با نگرانی. اما ماهی‌ها آمُخته اند. ساعتی بعد، تهِ آکواریوم، مگر برنامه‌ای شعله‌ور نمانده بود.

*

می‌توان کُمیک را کُشت. هیچ‌کس در خیالِ سربه‌نیست کردنِ طنز نیست.

*

پروانه‌ای که برایِ ستونِ کارِ پایون را می‌کند، شاید آن نُتِ سرگردانی است که هر موسیقی‌دانی به سببِ بی‌بندوباریِ آن اُرش در وحشت است.

*

طنز هیچ پیوندی با زندگی ندارد. از آنِ مرگ است و الگوهایِ لعنتیِ آن را در این دنیا نمودار می‌کند. موجودهایی که در حاشیه‌یِ هم‌نوع‌هایِ خود زندگی می‌کنند، همچو روحانی‌ها و علیل‌ها.

*

طنز لاشه می‌خورد، شغال.

*

همچو کور به عصا، طنز نیاز دارد به شک برای رفتامد.

*

منطقِ طنز هست همان گونه که منطقِ جنایت هست.

*

با گلایی‌هایی در بشقابِ خود، در خطرِ مردن از گرسنگی نیستی. یک کارد
برای تو مانده است، اما نه چنگال. در قصرِ مارکیِ تور-ساتی هستیم که یک
پنجره‌ی آن رو به رودِ موسیقی گشوده می‌شود. انبارِ او پُر از موش است، اما
شرابِ او شهرت دارد. دوازده باکره‌ی برهنه آماده اند که با همان علامتِ
نخست خونِ خود را بدهند. مارکیِ خاطراتِ خود را به دل‌باخته‌ترین آنها املا
می‌کند، در حالی که یک گدا در نزدیکیِ قصر، برایِ خود بیهوده نامی درخواست
می‌کند.

*

کُرمِ ناامیدی جیره‌خوارِ طنز است.

*

ورایِ جناس آنجا که تصویر از خود آگاهی می‌یابد.

*

دخترکی ژنده‌پوش می‌گردد پیِ مادرش در بُرج‌های بی‌سیمایِ سیه‌روزیِ خود.

*

آغوشِ تو در مالِ من گِره خِفْت به‌دار آویخته‌هایِ عشق است.
زمین چه می‌شناسیم.

زن، همبازِ کت من.

*

کدام خواب‌جامه‌ای می‌تواند باز بپوشاند مرد و زن را، آنگاه که گِره
آغوش‌های آنها گشوده شده است؟

*

شعر شمشیری^۱ست که موسیقی غلاف آن است.

*

با سه سگ، با قناری‌ها، می‌توان برای همه‌ی عمر زندان‌ها برپا کرد.

*

که ای تو، اگر نه، نخست، او دُختی که دیگری^۲ست.

*

وام‌دارِ بزرگ‌راه‌ها ایم که سفرِ دورِ دنیا را برای درد ساده کردند.

*

شبِ غم‌بارِ پوشاک‌های نو توار. بر جاده‌های سیراب از نمک، این همه ناو
غرقیده اند. خورشیدِ پروانه‌های کِشتی‌ها را می‌پوساند. ملوان‌ها فریادها دارند
برای گرامی داشتن، فریادهای دردهای کهنه که بر نوای آنها می‌رقصند در
میکده‌های جان، این شناورگوی بیهوده. فریادهای پُر مهرِ عشقِ بها نداده که
دانسته نیست چه می‌توان کرد با آن در این زمانه‌ای که هست در جهان. شبِ
غم‌بارِ می‌خانه‌های خالی. سه مرد مست یک ترانه‌ی آن زمان‌ها را سر می‌دهند.
اکنون کی‌ست که بتواند باز هم عشق را انکار کند؟ شادابیِ گونه‌ها تاریخ
ماست. زنِ بنفشه‌گون همیشگی‌ست.

*

آنهایی که به چشم‌های دخترهای جوان خفته باور دارند، می‌توانند روی این دم حساب کنند. بناهای بی‌شمار یادبود مردگان نیستند تنها که غیبت را برملا می‌کنند؛ قلب بیوه‌زن‌های نمونه و چروک‌های چهره‌های داغان نیز نه. مَعاکی فراخ هست که تو از گُل پُرش می‌کنی. کَرکس‌ها نشان‌ش کرده اند. دستی به آماده‌باش هست در سینه‌ی جنده‌ها؛ آخر دارایی‌ها همه در امان نیستند. ماریا، لئونید، کامی، آسمان به هر گام بر آنها پایین می‌آید. سخن بر سر باز یافتن به موقع قفلی‌ست که از مار یک فرشته ساخت.

*

انسان همواره به معجزه‌ای رهایی یافته است.

*

بر ستیغ ستون‌ها، زمین پیوندهای خود را می‌گسلد. پشت می‌کند به آنهایی که در آستانه‌ی دری بسته می‌شکینند، سگ‌های باوفا، سگ‌های تناور، سگ‌های جاودان.

شعر شیفته‌ی خود می‌شود، نارسیس.

نمایش

گاهی، به یاریِ هم‌دستی، واژه جنسیت و جان
دگر می‌کند. از بهتِ ما و از وحشتِ ما می‌خندد
آنگاه. انبوهِ دوست‌داران به ستایشش می‌شتابند.
چه کسی هرگز از خشونتِ این ستایش‌ها سخن
خواهد گفت؟ زمانِ درازی گذاشتم تا دریابم که
واژه برایِ حظِ بردنِ بیش‌تر از نیونگ‌هایِ خود، ما
را بی‌خبر به رویِ صحنه‌ی یک تماشاخانه می‌برد.
در برنامه، صفحه‌ی نثر یا نظم که ما عهده‌دارِ آن
خواهیم شد، آنگاه که نمایش پایان می‌گیرد.

عُقابِ زمان را به نور سنجاق می‌زند.

*

واژه‌ها نوارهایِ تاریکی بر گرددِ روشنایی به دست آمده می‌گسترند.

*

سیکس همواره یک مصوّت است.

*

ایستاده، برمی خوریم به خودمان، همان گونه که در آینه.

*

دختر کی باد می کُند توی لُپ هاش : چهره آشکار می شود.

*

گوش کن، یواشکی، آب نام های قافم را هجّی می کند.

*

برف چشم را می سپیداند.

*

بازخوانی خود : خود را تنها یافتن، در تالار آراسته، به فردای جشن.

*

واژه ها اغلب سنّ همان هایی را دارند که آنها را برمی گیرند.

*

هنر نویسنده برین نهاده است که واژه ها را، اندک اندک، وا دارد به کتاب های او
کِشش کنند.

*

واژه ها شاعر را برمی گیرند.

*

واژه های مردانه، با شاعر، به مقاومت می پیوندند.

*

برخوردهای تَن به تَن، گاه خونین، مرحله‌های یک اثر را نشان‌دار می‌کنند.

*

اندیشه می‌گذارد واژه‌ها به قدرت برسند.

*

دیوانه قربانیِ سرِ بکشتیِ واژه‌هاست.

*

تاس را بغرقانید، انگشت خود را بندِ نجات خواهد کرد.

*

دفترچه‌هایِ کودکان پُر از موجوداتِ ریخت‌برگشته‌ای‌ست که نقصِ عضویشان
بیش‌ترِ زمان‌ها از یک غلطِ املائی سرچشمه می‌گیرد.

*

آب خود را به آتش می‌دهد تا خاموش‌ش کند.

*

بیرون ریختن از خود : بازپس دادن به گیتی صدایش را.

*

چشم‌ها، نیازمندِ زمانِ بیش‌تر برای زاده شدن، دیرتر از همه می‌میرند.

*

در یک شعر، پژواک هم‌سنگِ سکوت است.

*

شاعر به یاریِ ضرب‌آهنگِ تعادلی را نگه‌می‌دارد که واژه‌ها بر سرِ آن با او
هماوردی می‌کنند.

*

دَمی هست که در آن چشم بس می کند که در پی دیدن باشد تا رُباینده شود.

*

تصویر از واژه‌هایی ساخته می شود که در رؤیای آن اند.

*

همواره در سرزمین بیگانه، شاعر شعر را همچو مترجم به کار می گیرد.

رگ‌ها

برای مَوْتِن و اَلْوَتِیس و اَصِف

۱

دخترکی توی شینِ خواب بود
قیچی به جای تیرِ چراغ
در طولِ شب
قیچی برای بریدنِ دیوارها
برای بریدنِ جاده و پلک‌ها
دیدنِ امّا نه دیگر پس کشیدن

شه‌سوارانی که دیگر نمی‌خواستید بگویید
 شه‌سوارانِ گِران‌مایه‌یِ خارایی
 تَن چیره می‌شود بر مرمرِ جنگل‌ها
 خون ادامه می‌دهد به فراگرفتنِ شاخ‌وبرگ‌ها
 که پرنده از آنها دفاع می‌کند

گوش ایستادنِ پشتِ پنجره‌ها،
 چشم‌انداز می‌سوزد همچو صدایی از کاه
 گوش ایستادنِ پشتِ پنجره‌ها،
 زمین شناور است همچو آوایی از چوب‌پنبه
 بر رویِ آب

دست‌هایِ تو لانه‌یِ گودِ از رگ‌ها و پوست
 برایِ خواب
 دست‌هایِ تو کِشتیِ شگفتِ با پنجره‌هایِ گردِ ناخن‌ها
 برایِ سفرها
 شه‌سوارانِ نیزه‌ها اشک‌ها اند
 سَختیده در دروغ
 اسب‌ها ابرهایِ سنگین

بر راه‌ها

دیگر نمی‌دانیم فاصله را
که جدا می‌کند آسمان را از جهان
از تو تا من از تو تا من
جدایی نه حتی دستِ یک کودک

زمان فرومی‌کند در هر پیشانی
سوراخی هر بار بزرگ‌تر
به‌زودی تو دیگر ریخت نخواهی داشت
همچون سخن و نور

شه‌سوارانِ با کارستان‌هایِ کورکور
با توانِ ارّه‌ماهی و خورشید
غبارِ چشم پوشیده است از کشیدنِ پوششی بر چشم‌هایِ شما
مژه‌هایِ شما کرم‌ها را روگردان کرده اند

نگاه کردن از پنجره‌ها،
چشم‌اندازِ مستیده می‌گردد گیجِ عینِ بومرنگ
نگاه کردن از پنجره‌ها،
زمین برای هر ستاره گویِ شناوری پرتاب می‌کند
در میانه‌ی کشتی شکستگی

عَلَفِ مِی بَالَدِ شَبِ
در تَه پرتگاه‌ها

جزیره زنِ گدایِ چنبرک‌زده‌ای‌ست
که از دریا خیرات دریافت می‌کند

تو تنها ای با گیسوانِ
که هزار پروانه در آن می‌جنبند

از تو تا من از تو تا من
ستبری نه حتی یک خزه

شه‌سوارانِ درنگیده بر ساحلِ شنی
آنجا که موج به شامگاه تشنگی درمی‌کُند

سایه پیش پایِ شما چادری سیاه است
که بیوه‌زن‌ها برای برداشتنش می‌آیند

فریادهایِ قربانی‌ها همه خارها اند
بر نوکِ ساقه‌هایِ شکننده‌ی سنگ‌ها

شه‌سوارانِ با ترانه‌هایِ شکوفه‌ها و شن

چهره در قابِ آویزِ شبنم

۳

با چنبرِ نور و پیشانی‌بندهایِ فراموشی‌ش
زنِ دیوانه خود را در سایه‌ی خویش به‌جا آورده است

شبِ با گردن‌بندهایِ بی‌شمار
برایِ سربریده‌هایِ یک سده
گردن‌شان چاهِ بی‌حس

سکوتِ صدایی نمناک است
به‌سختی دریافتنی برایِ خانه‌به‌دوش

دیگر نبودن مگر به لب‌ها
در دیارِ تلخ

۴

گوش‌هایِ رام‌نشدنی

۲۷۳

فرودادنِ صدا به گاهِ پیدایش

پیش‌گوییِ گشته‌پژواک
وَرزاده‌ی باد

پَری‌هایِ جوانِ در بند
معجزه را پس زدند
به خاطرِ عشق

توفانِ درهم شکست آذرخش را
سلاحِ فِرزش
ورافتاد فریاد

۵

روی‌گردان از دَمِ خود
افسانه‌ی او پاره‌پاره
ناتوان از خندیدن و وانمود کردن هم

شه‌سوارِ همه‌ی دوران‌ها
سالوس هم غلافِ خود را دارد

.بترسید از حافظه

.قوطلی را دست به دست بگردانید

.دودی‌ها ناشکیبا اند

.دود بها ندارد

.شه‌سوار دشمنانِ شما

چهره‌ی ما را چروکانده اند

و دفترهای ما را سیاه کرده اند

.هر چروک یک سنگر است

هر جمله یک گُل‌ریسه

.اندیشه دهانه‌ی آتشفشان است

.شه‌سوارِ راز

برگ‌های ما را زرد کرده است

.گدازه‌ها زمین را می‌خورند

.گرفتن برای گرفته شدن

.درنگیدن در سرچشمه

.خون روان است در زندان

زنجیرها اند همسایه‌های ما
زخم‌های ما دَخم‌های تودرتو
نقشه‌ها مان را پهن می‌کنیم

شهرها فرومی‌ریزند
خود باز نهاده به شانه‌های ما
تاریکی کلیدها را گِردمی‌آورد

دیارها لنگر برمی‌کشند
پیانو بی تخته کلید
بندر از نا می‌افتد پای درها

شه‌سوار خواب
افسارهای شما را می‌قاپد
نیستی را محاصره کرده اید

صدای ملافه است
مردمک بالیش
شما رویارویی با بدر می‌کنید

نگرانی وحشیانه
موج می‌زند در میان دست‌های ما

یالِ باره‌هایِ ما

نبضِ گفت‌وگو را می‌گیرند
زیرِ پوستِ نازکِ هوا
رگ‌هایِ روز را لگدمال می‌کنند

۶

خطِ شعله‌هایِ عشقِ بی‌آلایش
در افقِ گواه
شنِ تباهی را از تختِ فرومی‌کشد
تاجِ گُم . شاه می‌بیندش
همه‌ی روز او نشان‌ش می‌دهد
به انگشت . هر سنگی برای او یک اشک هزینہ دارد
همه‌ی روز تا شب
که آنگاه می‌توانیم سرانجام باورش کنیم
خطِ آتشِ نوشتار
زندانی می‌گریزد
می‌میرد برق گرفته
پیشِ پاهایِ بختِ سایه‌ی او
مانده ایستاده

پایایی

داستانِ پشم‌ها

۱

رشته‌هایِ آبِ را و رشته‌هایِ نمکِ دریا را بُریدیم
تخته‌سنگِ را و قلوهِ سنگ‌ها را با خاکِ یکسانِ کردیم
یک‌شانه و موهایی برایِ ساختنِ یک درخت
ساحل را جارو کردیم
و پشم‌هایِ بی‌فایده را با جُلک‌ها به دریا دردادیم

۲

رودِ ریشِ سرخِ بلندِ تا به زانویِ سرزمینِ م
آرایشگرِ بی‌باک

روزان و شبان

هرگز سرِ وقت

۳

از تپّه سرازیر می‌شوند

چشم‌ها از گرسنگیِ کوسه‌ها آبی‌تر

و از تاقِ آسمان بیش‌تر

از همان دم که سپیده آرنج باز می‌نهد بر زمین

داستانِ سنگ‌ها

۱

رازِ سنگِ تُهی

که کلنگ‌ش می‌کوشد بگشاید

آنجا که خورشید هرگز رخنه نمی‌کند

چند تن اند که نگه دارند

همه خمیده بر زخم‌هایِ خود

این یگانه دارایی

بی‌خبر اند تا به کجا تب می‌تواند بورشان کُند

۲۷۹

.روز شکسته در زیرزمینِ خود در بالِ خود
 شکسته در وَجْگَنِ زنا مردش
 روزِ خون بر شقیقه‌هایِ موج
 و در کفِ دستِ غواص‌ها
 .نامِ گُلی در دهان
 .نامِ شعله‌ای در گذرگاهِ پروانه‌ها
 در تهِ ویرانه‌ها

.یک نامِ تنها توان کند
 هر بار
 در مرگ
 حقّ تنها یک نکوداشت توان داشت
 یک گورنگاشتِ تنها

داستانِ سفر

۱

جغجغه‌ی تبعیدِ
مهرآمیزترین موعِد
سایه‌ی آن بر دفترچه‌ی مسیر
همچون یک گُلِ سرخ

۲

کشتی خود را می‌رهاند از آغوشِ بندر
همچو دست‌های از توان افتاده‌ی یک زن
فراموشی سوارِ کشتی می‌شود

۳

فردا تو دیگر زمین را به جا نخواهی آورد
موها سفید همچو دریا
یا طاسِ همچو تخته‌سنگ
خمیده‌پشت همچو تپه
درختی جایِ عصا

۲۸۱

فردا تو دیگر نام نخواهی داشت
گذرگاهی برای خود خواهی گشود
در میانِ شانه‌هایِ ناشناس
بیوه‌زنی رخت‌هایِ خود را پهن خواهد کرد
بر خطِّ افقَت

۴

بوف جایِ خروسِ بادنما
جغد جایِ آینه

داستانِ واژه‌ها

۱

توفان با چوب‌قلم‌هایِ درمانده‌یِ خود
پی نمی‌بریم به همه‌یِ آن‌چه در زمین نوشته شده است
از زیباترین پیام‌ها نانوایان شاید نان درست خواهد کرد
و از پیامِ هر زن دوستیده همچون تویِ تنها
که حروفِ آن زیرِ گام‌هایِ مرد هماهنگ می‌شوند
سپس به آرامی در میانِ گندم‌ها می‌جنبند تویِ آفتاب

۲۸۲

.گلّه‌ی شکاری‌هایِ روزهایِ بزرگ
 از نوشته‌هایِ پیروزی‌هایِ شکار
 .می‌آوردِ گردِ هم شیپورِ سگ‌ها تفنگ‌ها
 .غرقانده است جزیره ژنده‌پوشاک‌هایِ خود
 زاغه بامِ سُبُک‌ش
 .سبیل برایِ هم امسال است
 .به‌شِنا فرار در تن
 .به‌شِنا آذرخش در دل
 .زرافه‌ها کم‌شتاب‌تر اند

.از هر دانه‌یِ وسواس
 واژه جوانه می‌زند ناشکیبا
 همچو جنگ‌آفراری ناشناخته

داستانِ چشم‌ها

۱

شاهین‌ها چیره اند بر سرزمین‌هایِ
سوداگرانِ شن و گرد
چنگال‌هاشان درِ نشاندۀ به مردمک‌ها

۲

درِ ازایِ طلا و سازش‌هایِ تازه
درِ جدال با هر ریسۀ نور
طناب بر گردن
جلادِ همچو گروگان

۳

درِ درازنایِ سکّوهایِ اثیر
به سر سلام می‌کنیم به هم
سنگ‌واره‌هایِ نگاره‌ها و نشانه‌ها
لنگر در تهِ آب
حافظه شیفته

نمک نگه‌می‌دارد و دای را

۴

غروب.

جوشنِ خواسته‌های دشمنانه

سپیده‌دم

تخته‌رنگِ مینایِ خویشن‌داری

زنِ لُخت

می‌خزد

در چشمِ شفافِ نقّاش

۵

مرگ برای عروس

با دست‌کِش‌های کتابِ دعا

با کمر بندِ نحاس

۶

روزن‌های گشادِ مشبک‌ش

حیوانِ زردپشمِ افتاده در جرگه

۲۸۵

شهر زوزه می‌کشد که گُرگ گُرگ

۷

شکارچیِ زیبایِ بر چوب‌پاها

۸

برایِ مشایعتِ کننده‌هایِ خاکسترهایِ تماشایی

برایِ سیکسکه‌یِ پیچکِ مَلّت‌ها

برایِ ترازویِ با گونه‌هایِ تهدیدآمیز

زمینِ سُرَب‌هایِ کهنِ خود را تُف می‌کند.

نمکِ سیاه

در دلِ دید

من در میانِ پرنده‌های بُک‌بُریده زندگی می‌کنم. پرنده‌ها را سگ‌ها دوره کرده اند و سگ‌ها را زندانی‌های ناگزیر به بیگاری. گاهی، صبح‌ها، کارگزارهای دادگستری پیدایشان می‌شود. اما همیشه، در هر ساعتی، با دست‌های عصبی یا منقبض. سگُ خودش را به خنده‌های مرگ زخمی می‌کند و پرنده به زمانِ خوشِ گیوتین‌ها. من تویِ خون می‌نویسم، به دیکته‌ی آنها.

*

صندوقِ خالی، جایی که ایوان‌ها تلنبار شده اند، جایی که پیراهن‌های زنانه را با خیابان‌هاشان، و بام‌ها را با کلاه‌های شگفت‌شان چپانده اند. گُلِ همواره می‌چرخد به سویِ اویی که می‌خواهدش. در گذشته‌ها، یک پرنده‌دانی بود، تویِ

صندوقی به آب در داده از ناامیدی. ساحل زیورآلاتِ صدفش را از آن بیرون کشید؛ اما اویی که خاکش کرده بود، دیگر سرش را آنجا پیدا نکرد.

*

ظهر، راهی که زنبور کشیده است، احتمالاً نامطمئن‌ترین است. در آینده با شبکه‌های ژرف، این همه چهره ایستادگی می‌کنند. یک بار در آن افتادن، برای همیشه است. نوشیدن از بازتاب‌های آن، تغذیه از عمل‌های خود. اما گیاه آیا می‌تواند آن را حدس بزند؟

*

کندو آویخته بود به نور. توی کندو، روی کلکی، مردی درازکش چشم‌به‌راه مرگ بود. دوروبر مگس‌ها به کاروبار بودند. خُرخرهای دم آخر او، همه تیرهای آتش، آنها را به شب میخ‌کوب می‌کردند. آنوقت‌ش، توی شوربختی‌شان، آنها را به جای ستاره‌ها می‌گرفتند. سحر، درماندگی، این بند بی انتها، جهان را مساحی می‌کرد.

*

در تالار آشفتمو، در میانه میز، جزیره‌ای رؤیای صلح انسان‌ها را می‌آزارد. طعمه‌ی آسان یک گیاه بومی غول‌آسا که فریادهاش با مالِ ماها در هم

می‌آمیخت، و من دیدم‌ش که ناپدید شد زیرِ بارِ هزاران مرغِ نوروزی. برایِ آزاد
کردنِ ما، سیگارهایِ شعله‌ور بیهوده موهایِ آنها را می‌سُفتند.

*

یگانه علامت‌ها

گلیمِ خود را از آتش کشیدن.

*

برایِ اویی که صدا پوست می‌کند، سکوتِ یک هسته است.

*

چشمِ سوزن به یک نخ ترکیده است.

*

بخِ آینه وارفت، مهمان می‌تواند پدیدار شود.

*

آب از پسِ پالایه می‌پاید.

*

گشته یک‌باره سُبک، زندان‌ها شناور اند بر آب.

*

مرداب سرمستیِ خواییدن بر خود را پدید می‌آورد.

*

گفته، واژه پرواز می‌کند؛ نوشته، شنا.

*

مرکبِ آب را می‌ایستاند.

*

صفحه‌ی نوشتار، دریاچه‌ی خشکیده‌ای که، شب، صیّادان در آن رفتامد
می‌کنند.

*

سقوطِ یک واژه می‌تواند سقوطِ کتاب را به دنبال داشته باشد.

*

برای پستی کردن از واژه، نویسنده زیرِ او توری می‌گسترده که شاعر آن را از
او دریغ می‌کند.

*

زمین را زندانی‌های ناگزیر به بیگاری، چسبیده به آن، گام‌زنان می‌گردانند.
مرگ را به ایستی به جا می‌آوریم که آنها با افتادن موجب آن می‌شوند.

*

علفِ لگدمال حفظِ ظاهر می‌کند.

*

بَع می کند درخت به گاه گذرِ گوسفندان.

*

از چاهی به چاهِ دیگر، تشنگی به دشواری راهی برایِ خود می گشاید.

*

گودالِ هیاهوها جایی که الماس سخن می گوید با کرها.

*

شعر واژه‌هایی ناشناس را، تصویرهایی را، با خود می برد. شاعر، هراسیده،
کرانه‌ها را استوار می کند، سدها را می سازد.

*

شعر به طغیان‌ها نیز آشناست.

*

واژه‌ها خواسته‌هایِ انسان‌ها را دارند.

*

نویسنده‌هایی هستند که آثارشان مگر خوراک‌هایی از واژه‌ها نیست؛ و دیگرانی، مدفوعات.

*

تنها یک غرقیده است که می‌تواند از رود سخن بگوید.

*

چشمه زاغُ سیاهِ شعر را چوب می‌زند.

*

شاعر نامِ خود را به اثر می‌دهد. خواننده، تصویرِ خود را.

*

دریا اسب را دنبال می‌کند تا کفِ دهنش را بدزدد.

*

جغد چشم‌هایِ خود را به روزِ رفتنی می‌بخشد برایِ مردن.

*

روزِ آینه‌ها را هم‌افزاید. شب آنها را براندازد.

*

سایه در کویر هم‌معنیِ زندگی‌ست.

*

گرسنگی روز است.

*

دیوارِ چیره است بر خورشید.

*

کاویدن دنبال کردنِ راهِ تاریکی ست.

*

بی کران سیاه است.

پوسته‌ی جهان

۱۹۵۳ - ۱۹۵۴

به رُنه شاز

ناانسانی

دست‌هایِ چرمی‌ش

پستان‌هایِ توفان‌اند

در سینه‌بندیشان

زیباترین حرکت‌ها شدند از دست

زن چنگ می‌اندازد می‌برد از یاد

خون شده است

چالاب‌هایِ مورچه‌ها

نگاه می‌گذارد گذر کند رؤیا

درخت‌ها باردار

ته‌نقش‌هایِ خود‌اند

با برگ‌ها

.گل‌ها بهایِ آن را می‌دهند
.میوه مزه‌ی دریافت‌نکردنی را

آسمانِ پیکاسو

مرگ با چشم‌هایِ کاهیِ خود
که آتش نمی‌گیرند هرگز
مرگ باز سر برمی‌کشد از خاکسترِ خود
گران‌سرتر خوش‌پوش‌تر

مرگ غم‌انگیزِ مهمان‌سراهایِ باشکوه

خورشیدِ زیبایِ پیکاسو
شاخِ نرگاو
به یک ضربه‌ی تنها دریده است
آسمانِ گاوباز را

اسب‌ها در پیِ خود می‌کشند
جهان را تا بی‌کران

.شهبانویِ کمند

ماه

بوته‌ها را به چنبر می‌گیرد

.شنیده می‌شود که در می‌روند

که باز می‌گردند بر جایِ خود

خطر برده از یاد

.فریادهایی بر می‌کشد به‌دار آویخته

که دخترِ خدمت‌کار را می‌آزارند

.مرگِ دهلیزِ آینه‌ها

.چهره‌یِ خود گم کرده است نقّاش

.اگر که خواستی اندیشه کنی

کوچک‌ترین ستاره

سرِ با چشم‌هایِ چاه

سرِ بریده در تشنگی

دستِ گسسته در دریا پاها

بارانی . آسمان یک‌سره ابری‌ست

میانِ دو شبِ تاریکیِ وحشیانه

میانِ دو تولدِ آمرانه

کوچک‌ترین ستاره بر گردنِ او

بن بست

.جَهَابِ

شادی

.گام‌های باران

در درد

.ردّ بی امید

.فراموشی .بن بست

.پله‌ها پیرو پاگرد اند

.همه‌ی فریادها داوطلبانه اند

.نرده و سوسه‌گر صدا

.نداها می‌رسد به گوش از دری به درِ دیگر

.بی کرانگی بده‌بستان می‌کنند در میانِ خود همسایه‌ها

.جَهَاب

انتقامِ آب

بر چترهای زنانه

.تنها درد

بی خار است

آینه

در خوابگاهِ همانندی‌ها
برگ‌ها اندیشه‌هایِ خود را دارند
سنگ‌ها آشنا اند به زمزمه‌هایِ
زرّین که زنبورها می‌سازند
روزِ پیوندِ نزدیک دارد
با ناامیدی‌شان با گوش‌شان
برایِ هوا آبِ زمان
طبیعت می‌رقصد
علف را در زمین
پایی برهنه است که پیش می‌رود
اما تو هرگز نخواهی شنید
غرغری از خستگی

من از سرزمینی رنج‌آور برای شما می‌نویسم

به زیباییِ دستِ جانان

بر دریا.

به همان تنهایی.

برای شما می‌نویسم. دُرْدُ صدف است. قطره‌زنی‌هایِ دل از آن شنیده می‌شود.
برای شما می‌نویسم، در آستانه‌یِ ماجرایِ عاشقانه، برای گیاه با برگ‌هایِ از
آب، با خارهایِ از شعله‌ها، برای گُلِ سرخِ عشق.
می‌نویسم برای هیچ، برای واژه‌هایِ رَحشان که مرگِ من آنها را می‌نگارد، برای
دَمِ زندگی که تا به ابد دادنی باز می‌مآید.

به زیباییِ دستِ جانان

بر نشانه.

به همان تنهایی.

من برای همه می‌نویسم. من برای‌تان از سرزمینی رنج‌آور همانند گام‌های زندانی ناگزیر به بیگاری می‌نویسم، از شهری همانند شهرهای دیگر که در آن فریادهای استتار شده در ویرین‌ها به خود می‌پیچند؛ از اتافی که در آن مژه‌ها سکوت را کم‌کم در هم شکسته‌اند.

شما، مخاطبِ مقدّر من، دلیلِ نوشتنِ من اید؛ الهام‌بخشِ شادی‌آورِ روز و شب. شما گلوی غویِ تشنه‌ی آسمان اید.

به زیباییِ دستِ جانان

بر چشم‌ها.

به همان دل‌نشینی.

من با تنِ واژه‌هایِ شتابان و از نفس افتاده و سرخ برای شما می‌نویسم. شما اید به‌راستی که آنها در میان می‌گیرند. من همه‌ی واژه‌هایی‌ایم که در من می‌زیند و یک‌یکِ آنها شما را به صدایِ من بزرگ می‌دارند. من نیاز دارم به شما تا که دوستِ بدارم، تا که دوست‌م بدارند این واژه‌هایی که مرا برمی‌گزینند. نیاز دارم به رنجِ بردن از چنگ‌هایِ شما تا از پسِ زخم‌هایِ شعر باز بازمانم. پیکان و هم‌آماج، پیایی. نیاز دارم که به فرمانِ شما باشم تا که خودم را از خودم برهانم.

واژه‌ها به من آموخته‌اند که بدگمان باشم به چیزهایی که آنها نمادشان‌اند. چهره پناهگاهِ چشم‌هایِ دنبال‌شده است. آرزو می‌خواهم که کور شوم.

به زیباییِ دستِ جانان

بر لبخندِ کودک.

به همان زلالی.

در اندیشه‌ی اسباب‌بازی‌های پنج سالگیِ خودم ام. تا از آن من می‌شدند، دارنده‌ی من می‌شدند. گمان می‌کردم که می‌توانم، پیش از آن‌که آنها را به من هدیه کنند، به میلِ خودم به کارشان بگیرم. خیلی زود پی بردم که می‌توانم بسته به خُلقِ نابودشان کنم؛ اما اگر زنده‌شان می‌خواهم، سازوکارشان را پاس بدارم، جانِ جاودان‌شان را.

زبان هم هم‌چنین.

شادی و اشک‌های دفترچه‌های دبستانی‌م را، دفترهای بزرگ‌سالی‌م را، وام‌دارِ واژه‌ها ام.

و تنهایی‌م را هم.

من نگرانی‌م را وام‌دارِ واژه‌ها ام. می‌کوشم پاسخ بگویم به پرسش‌های آنها که پرسش‌گری‌های سوزانِ من اند.

خطّ افق

۱

.شاخابه

تاولِ دریا

.اسبِ با یال‌هایِ کَف

افق در دهانْ دهنه

.صدف‌ها شیشه‌بندهایِ نقشین اند

از صداهایِ بی‌پایان

همه نهاده بر شنْ جهانِ گردشده

.ماهی‌ها گروگان‌هایِ گیج

.آنجا گلوله‌باران‌هایِ دیگر

۳۱۰

فرباهای خفهی جلیک‌ها

دخترِ جوان

با عطرِ وداع

با باغ‌های داغان

دست‌مال‌ها و روبنده‌های پایان‌ناپذیر

دست‌ها به شکلِ بلندگو

سده‌ها با چوب‌زیرِ بغل‌شان

از درخت‌های مرده‌شان با مستی‌شان

از شاخه‌های باز به جنگ آمده

(سده‌ها پوسته‌های درنده)

ناوها اند گورها

ناخدا سمج

خدمه گم

آنجا قفس‌های دیگر

پیش‌خوان‌های باشکوه

همان خورشید

زندانیِ معدن

همان زنبورها

وارثانِ زنجیرها

شاحابه

تاولِ دریا

نخستین تبها

بذرهایِ بالغ

اقیانوسِ جادو می‌کند

کِشت‌زار را

باران باران باران باران

نشاهایِ بزرگ‌داشته

۲

شبِ این شب

آینه‌ی پیداناکردنی

۳۱۲

دخترِ جوانِ با زخمِ پرستو
 بهارِ دربر می‌گیرد گیسویِ تو را
 در باد

خورشید
 دوربینِ نشانه‌رفته بر آتشِ
 خشم
 عشق

یک دانه خالِ یک کوبشِ بال
 ماجراجویی در بازارِ کهنه‌ی برده‌فروشی

دو شعرِ دوستیِ سوگوار

به پُلِ الوار
یاد را

۱

راه‌ها سیاه‌پوش شده‌اند
چراغِ آگاهیِ شب

تصویرها
جایی که من چال کرده‌ام آینه‌ی
مجوسانِ بازگردانده را
کلیدِ علف‌هایِ خیره را
خورشید

در دسترسِ دست‌هایِ نوید داده است
دهشِ توفانِ واداده
تیرهایِ رَحشان

می‌بینم
چهره‌یِ شگفت‌انگیزِ ارگ‌هایِ آرامیده را
در آستانه‌یِ کلیساها
خوره‌یِ گام‌هایِ سنجیده را بر زمین
جُلُکِ تنبل را در درازنایِ بام‌ها

راه‌ها سیاه‌پوش شده اند
چراغِ آگاهیِ شب

تصویرها
سپرده‌هایِ دیارهایِ غرقیده‌یِ
رؤیاهایِ تراشیده
صداهایِ به رنگِ فصل‌ها
انسان‌ها باورشان نکردند
اما برای‌شان مردند
دورنماهایِ روزهایِ دیار و
بی‌خوابی

• راه‌ها سیاه‌پوش شده اند

• چراغُ آگاهی شب

• می‌بینم

ورطه‌ای را که خستگی در می‌کنند آنجا مورچه‌های

بازگشته به روشنایی

زده‌ی چنگ‌های رنگ‌باخته را

• خوابِ تاریخ‌شان بود

افسانه‌ای که با تکرارِ آن پیش می‌روند

از گَرش تا به گَرش

• می‌بینم

رُمه‌ی رخنه‌های چرنده‌ی دیوارها را

راه‌های پایان‌ناپذیرِ ذهن را

که سنگِ نگه‌شان می‌دارد در یخ

چوبِ انداخته بر آتشِ معجزه را

شده آتش آن هم

• می‌بینم

چشم‌هایِ خودم زاده شوند و بمیرند از چراغِ

دریاچه‌هایِ دوقلو که گاه‌ها روشن و سپس خاموش‌شان می‌کنند

سکوت در ژرفایِ خودِ آنها دَم برآورد همچون زنی

و چین بدهد آه کِشان به عنبیه

.راهها سیاهپوش شده اند

.چراغُ آگاهیِ شب

۲

.شب

خود را نهان کرده است در شبِ

مرگِ تو

.ستاره ستاره را تکرار می کند

و زمین صدایِ ما را دارد

.سپیده بی چهره است

.مالِ تو را به او خواهیم داد

برایِ دوست داشتنِ وِ مردن

.شب

خود را نهان کرده است در شبِ

ماجرایِ عاشقانه

.ظهر بر سنگها خواهد خندید

۳۱۷

به اویی که تو درجا همانند او ای
و ما در آنها حک خواهیم کرد
نام تو را شاخ و برگ زیبا

در آنها
و در باد که بیهوده تکانِشان می دهد آرام
نام تو سبز چنبره ها
که پرنده از آن می زند بیرون
گیج خواب

.گُمان کرده بودی گُم کرده ای واژه ها را
با گشودنِ فضا برای آنها
.زمستان آنها قلب تو را گرم می کردند
به وفاداریِ بال های خود

.واژه ها
و گنج هایی که تو در آنها بازیافتی
با انگشتانِ انسانیّت

.هم آنها اند که نزدیکمان می کنند
آنگاه که به جامان می آورند

درختِ لُختِ علفِ نمناک

یگانه گواهانِ توفان اند

در نخستین پرتوِ خورشید

جایِ زخم‌هایِ ما در چشم‌هایِ ما اند

زمانِ این پلک‌هایِ سنگین

کورمان نخواهد کرد

سخن با تو می گویم

سخن با تو می گویم. پژواک. مرجان‌های لی‌لی بازی‌های ترانه‌ها. می‌درخشد
خبر خوش امروز. آگاهت می‌کنم از دیش خواسته، دریای بی گذرگاه، دهان.

با تو، سرکشی ستیغ‌های با سرِ مادیان، شیشه‌ی برف، در آنجا، بی‌همانند.

با تو، عشقِ شدید، حقیقت‌های نخستین، فرصتِ داده به سنگ‌های خانه‌کرده.

با تو، تنها برای تو، سوگِ شمع‌ها، سرود از برای صخره، نقشه‌ی ناگشوده‌ی
نشانه.

*

زخم‌خورده در سادگی‌ت. صدف. پیوندهای وحشی هوا و آب. همین‌که
رها، زیباتر، پستان‌ها نمایان، ران‌ها، همراهان موج.

و پابندِ عشقِ آسان‌گزیز.

*

عدد. دُرُج. بازیِ نشان‌هایِ آرزو کرده. الفبا، تاوَل‌هایِ زمخت. می‌ترکند
لب‌ها با جمله.

*

اینجا، می‌گستریم. صفحه‌ها، این سرزمین‌هایِ ناشکیبا. اینجا، مردمان ماندگار
می‌کنم، درختان می‌کارم، بناها می‌کنم. مرکبِ زمین را عایق‌بندی می‌کند، رود و
باران.
اینجا، تو فرمان‌روایی می‌کنی.

*

تقدیم می‌کنم به تو. شن. میوه‌یِ گفت‌وگو، جُلبکِ حنایی‌شده.

و نمک در آوارها، ساحلِ فروکاسته.

*

بی‌جنبش. پاسخِ چراغ.

فردا جُدا دست‌ها در شِگفتی.

دخترِ جوانِ با چشم‌هایِ جشن

درُ پرده برمی‌دارد به صبح
از خستگی‌هایِ راه

*

کوره‌راه‌هایِ کوهستان
قاطرهایِ حافظه

*

مردم‌ها گره از گیسو می‌گشایند
حرکتِ جسورانه‌یِ مژه‌ها که قصدشان
شوم است تقدیرِ درونی‌شان

*

چشم گردانید قایق‌ران‌ها
از برگ تا ریشه‌ها

*

ابر‌ها می‌مانند
هنگامی که آسمان‌های گُم می‌میرند

*

پرتابیده . هر فاصله‌ای ورمی‌افتد
سنگُ فرجام‌خواهیِ خود را برایِ بخشودگی آماده می‌کند

*

روشنایی رازِ خود را برملا کرده است
شبِ فرصتِ تازه‌ای‌ست

*

. چیزها خود باردارِ ردِّ
چنگال‌هایِ درازِ چشم اند
. چشم‌اندازِ منقلب انتقام می‌گیرد

*

. سفید برای اثباتِ
صفحه‌ی شسته است

*

. چشم برای دگمه بستن
. چشم برای بده‌بستان کردن
چشم برای پخشیدن انباشتن
برش‌مردن برچسب زدن پیونیدن
برآوردن

*

. چشم دو کرانه

*

نشان‌های تقلیدشده

نخل اهداشده

در خلوتِ آشنایان

*

سخن یک چشم است

سکوت می‌پایدش

*

پاهای چشم برای راه رفتن

شانه‌ی چشم برای خوابیدن

*

و دست‌ها

تخیل می‌کنند

*

زیبایی چنین برخاسته

راز نهانیده

زمین بان

صدایِ یکم

خنده‌هایِ کلان دارم من به ذخیره
گاریِ بارریزِ فراموشی
دُرّهایِ بی‌خوابیِ با گُل‌هایِ سیاهِ گردن‌زده

دهانِ تو دارم که واژه‌هایِ من نقشِ آن می‌زنند
(واژه‌هایی که تو آنها را قسمتِ من کرده ای)

دستانِ تو دارم پیوندِ بخت‌آوردِ آسمان و زمین
که جاذبه‌یِ آن را من به تو آموخته ام

ای عشقِ من
رنگِ قوزک‌ها در علف‌هایِ انبوه به گاهِ بیداری
رنگِ کرمِ پروانه به گاهِ آفتابیِ مرگ

صدای ناآشنا

در ناشناختگیِ خوابِ گاه‌ها
واژه از آیینه‌هایِ خود مست است
اشک‌ها به پا می‌خیزند چراغ‌ها خفه
جهانِ باژگونه جهانِ تنهایی
گونه‌ای مشترک دارند برایِ خوابیدن

صدای یکم

نانِ پرندگان را ورز می‌دهم بر بام
انگشتانِ بلندِ بی بدگمانی دارم

به بانگِ صدایِ ت تو گل‌دار
به پیچ‌گیسوانِ گره‌گشوده‌ی تو

دیری نگاه کرده‌ام زیستنِ سنگ‌ها را
جنبش‌هایِ آنها اندیشه‌اند . آشیان می‌کنم

در مه زخمِ مبهمِ تو

همچو غنایِ شمارناپذیرِ زمین

دلیرِ بازیافته با کتابِ گشوده

صدایِ ناآشنا

به کدام دَم به کدام مَثَل

آبِ برخیزاند آبِ را که می‌افتد

من در نگاهِ راه می‌روم همانندِ حلزون

آلونکِ او چشمِ سختیده از شورِ بختی‌ست

صدایِ دوم

تو در نگاهِ سفیددفتريِ من راه می‌روی

داستانِ تو داستانِ من است . در دَمِ من راه می‌روی

هوا نقشِ نخل‌زارهایِ سایه می‌انگیزد . تو راه می‌روی

در موهایِ من در آغوشِ من در زبانِ من

من منزلگاهِ فرجامین ام در رسیدن به نوشتار

سُست و استوارِ ملافه‌یِ آغشته به رؤیایِ تو

صدایِ یکم

ردّ تشنگیِ ما
بیضی همچو دریاچه

صدایِ ناآشنا

او تاجِ با تیغ‌هایِ گریز است
شاخ و برگِ سرزمین‌هایِ پریان که می‌جنبانَدش نوباوگی
با آرنجِ موج‌ها . او جزیره‌یِ غرقیده است
که گره‌هایِ آن راه بر مسافر گُم می‌کنند
آشیان می‌کنند آیا با گردنِ شکننده‌یِ کبوتریِ خود
شمع‌هایِ خندان که روشناییِ پراکنده‌شان می‌کند

صدایِ یکم

میانِ او و من سفید
شالِ شدن

صدای ناآشنا

شب حلقه‌ای‌ست رؤیایِ نام‌زدها را
ماه عشقِ آنهاست سرپوشِ شگفت‌انگیز

صدای یکم

میخ‌کوب به کندو آهن‌ها به پاها
زندانی ناگزیر به بیگاریِ حافظه‌ی وحشیِ من
همچو ماده‌گرگ با پستان‌هایِ ناسور
زنبور لعن می‌کند مومِ کهن
مُهرهایِ ما را که غسلِ خواهرِ بی‌بندوبارِ آن است
من کِرِکِره‌ی زمستانی ام که تو بسته می‌داری
من چشمه‌ی جاودان ام دویِ با مشعل
زمین به پستانِ نمایشِ سیراب می‌شود

صدای ناآشنا

آسمان در همه‌ی درازنا هماهنگ می‌شود با پریده‌رنگیِ خود
ریزش‌ها همه نخ‌اند موضوعِ گم شده است

مرگبی که قلم رها می‌کند اقیانوسِ بازپس داده به خود

صدایِ دوم

قایق حلقه‌ی زنجیری با امکان‌های اندک است
از ساحلی به ساحلی دیگر . رود دانه دانه می‌کند فانوس‌ها را
به نیم‌صدا . دو جهانِ متخاصم سر فرود می‌آورند به هم
دو کلیسای جامع به هم می‌دهند خود را . ناقوس‌هاشان
دخترانِ جوانِ بر صحنِ سنگ‌فرش را می‌رقصند
تو و من آمده از دور بس دور با چرخ
خوابِ بختِ وعده‌داده به هلالِ قایق‌ران

صدایِ یکم

تو و من بس دور با دیوارِ درخشانِ نیم‌تاج

بُت

پاسبانی می‌کنی در چشم‌هایِ خود
از خیزران‌هایِ تاریکی‌ها
چراغی برایِ دیگران
آنهایی که تو را می‌پایند
خون در می‌نشیند بر شیشه‌هایِ
خانه‌هایِ ویرانه‌یِ ما
همه سایه‌هایِ خُرد تو در پیِ مردگان ای
بر ردِّ گام‌هایِ ما

خُنکایِ خطوطِ سیم‌هایِ خاردار
با تیغ‌هایِ گُلِ سرخ به هم علامت می‌دهیم
عاشقان با چهره‌یِ خود رو در رو می‌شوند
صدایِ آنها پُر می‌کند موج‌ها را
از این سرزمین تا به سرزمینِ تو
تا ورطه‌هایِ ستارگان

.جا بگشایید

برای آبی که راکد است در آبِ گودیِ دست‌ها
برای هوا برای کلاه‌های زیاده‌گشادش برای سرهای ما
برای شن برای علفِ خواهرِ کوچکیِ انگشت‌های پایِ ما

.جا بگشایید

برای میش‌های بادِ کِشانده به آغل‌ها
برای گاوهایِ کر بر رده‌هایِ نگرگ
برای روباه برای سگِ پُریاهویِ روزان و شبان

.جا بگشایید

برای کلامِ بررونده‌ی سبزِ بناها
برای پنجره‌ها برای پاروهایِ آنها به کُلفتیِ زمان
برای بادِ نمایِ افراخته بر چرخ‌هایِ میومیوهایِ بچه‌گر به

.جا بگشایید

برای پری‌هایِ دَم برای قرن‌هایِ سوسنیِ آنها
برای گیسوها در صنوبرهایِ ارگ
برای قالبِ صورتیِ پوزه‌هایِ ماهی

.جا بگشایید

برای برجِ خمیده‌ی هیجان‌هایِ نیی

برای زنگارِ انتظارهایِ بادبان‌هایِ بزرگ
برای دریایِ با شهرهایِ معلق با ناقوس‌هایِ میلاد

.جا بگشایید

برای بررسیِ رسمیِ پله‌ها
برای درسِ پُرگُل

.سختن با خورشیدِ برآمده بر رویِ آبِ دهن است
.سختن با سی‌ودو چراغ‌دانِ بوسه‌هاست

.نیمه‌شب

با بذرهایِ ماه

.روز در تهِ زمین است

در مِه سنگ‌ها
در رؤیاهایِ پُرگُل‌ولایِ شاخه‌ها

.روز در سوراخ‌هایِ بینیِ خرگوش است
.جهش‌هایِ او عروسک‌هایی اند که برمی‌خیزند

.ساحلِ با پشمِ تراشیده میهنِ گوزن
وَجَنَّتْ که ناوها می‌گذرند از آن

کام‌خواهی بُت می‌کند موج‌موج

.ماجرا بُتی با پستان‌هایِ نمک است
.دریانوردها با تشنگیِ عوضی‌ش می‌گیرند

.بُتِ دیوانه
شعر همچو پستانِ تو
نه آغاز و نه پایان دارد

.زنانِ آب‌بازِ خنده‌زن
.بازوهایِ تان مارهایِ بی‌کار
.بویِ عشق می‌دهید

.در آوازهایِ شما می‌گردیم پی
یک میدانِ عصب‌ها و برگ‌ها
نامی برایِ تپه‌هایِ ما

.سوزن‌هایِ فریادِ نخِ خود را تحسین می‌کنند
.همه کور سرانجام به دوخت‌ودوز زاده می‌شوند

.بُتِ گران‌سر
شعر پیراهنِ ریزشِ شبنمِ توست

با سینه‌بندِ رنگ‌پریده‌ی زنجره‌اش

زنانِ آب‌بازِ غرقیده
ما از پیمانِ فرجامینِ شما سر برمی‌کشیم
با آتش

آسمان تاجِ نمازخانه‌هایِ زنیقِ بر سر دارد
با محراب‌هایِ تپنده‌ی لک‌لک

جا بگشایید
برایِ زاغ‌هایِ صدا در گلوئیِ چنار
برایِ گنجِ بر بام‌ها افسانه‌هایِ برایِ کودکان
برایِ خوابِ مرکبِ سیاه در خواب‌گاه‌هایِ اقیانوس

جا بگشایید
برایِ حلقه‌هایِ ایست‌ها برایِ مهرهایِ مومیِ آنها
برایِ بوستانِ کهنِ پُر از خنده‌هایِ به طرزِ میوه‌ها
برایِ نرده‌هایِ آهنیِ والا دیده‌بان‌هایِ ساعت‌ها

جا بگشایید
برایِ مومیایی‌هایِ تاقی‌ها در شیارهایِ خاکستریِ پُل‌ها

برای غبارِ رودها شب بر قایق‌های یک‌چشم
برای ماهی‌گیرانِ خمیده بر ریشه‌های روانِ جهان‌ها

.جا بگشایید

برای تسمه‌های جزیره‌های هزار حلقه‌ی کشتی شکستگی‌ها
برای نعلبکی‌های سپیده‌دمانِ پرتوهایِ برایِ چراغ‌هایِ جوش‌کاری
برای تاول‌هایِ حریق در درازنایِ لب‌هایِ نمناک

.جا بگشایید

برای چهارراه‌هایِ جبهه‌ها . اندیشه‌ی خوش‌گذرا
برای خیابانِ چشمه‌هایِ پشتِ بازنهاد به زبان‌شان
برای کُرک‌هایِ عنبر بر چهره‌ی شگفت‌زده‌ی بامداد

.جا بگشایید

برای دفترچه‌ی از کفِ بر تخته‌سنگِ خودپسندِ
بندگی‌هایِ ما

.سختن با انگشت‌هایِ کف است در سوراخ‌هایِ آبیِ آب‌سنگ‌ها
.سختن با رنگین‌کمان است بر شانه‌ی برهنه‌ی کوه

.دریاچه

آسیابِ درازکِش

بر نوکِ بال
گندم آسیاب می کند گندم

بر کرانه ها می سازیم
پیمانِ زیستن
به مشعل های جغد را

روشناییِ بل بل می کند در بلور
تخته رنگ با گل برگ های پرتگاه

گاومیش ستون را می شکافد

سرخ بُت
برای واحد اندازه گیری پیوندهای مان برمی گزینیم
چین های تحریک کننده ی دم تو را

به بقیه ی آهاری فانوس دریایی
آهن و سرب را تو گره می زنی
کراوت خال خال سرودها

درد برمی شمارد به هر ایستگاه
کرکس های خود را . جامه شان همه از دُر

.سکوتِ مسلّم
.وحشت برایِ میخ است
.دیوارها می ستایند
.دروغ می گویند مرده‌ها

.دیده ایم توفانِ گنبدِهایِ عذاب‌هامان را سنگ‌فرش کند
یک‌شنبه‌ها بر پرِ تگاه‌ها
و هق‌هق‌ها شیشه‌بند‌هاشان را در تُهیِ درِ نشانند

.دیده ایم ساعت‌ها علوفه‌یِ پسندیده
گُلِ نخودِ خاکسترهایِ خود را بر تابستانِ پیراکنند
ببرها پنجه‌هایِ خود را در گرما حک کنند

.دیده ایم مُشتِ نَفَسِ تازه کند
و به ابرها دست یابد سنجابِ انتقام‌جو
.دیده ایم چوبِ سوءِ قصد کند به کمان‌ش

.شعرِ پاره‌یِ آب‌آورد در چشمه‌هایِ هجوم‌هایی ست
که راه‌ها به هم بَرند

.طبیعتُ فرمان‌رواییِ جاودانی

در قلبِ قلعه‌ها
جغد به گردن دارد همچو گلویند
کلیدِ سنگینِ مجوسان را

شعر قلاده است در پیرامون‌های کُنام
بُت با شیرها

جا بگشایید
برایِ خوابِ گردِ بی‌باکِ جبرهایِ آسیب‌دیده
برایِ دویِ گورآسب‌هایِ بریده از حافظه‌شان
برایِ گیایِ رهایی‌یافته از آینه‌هایِ لگدمال

جا بگشایید
برایِ زخمِ درمان‌ناپذیرِ رؤیایِ حناییِ جنگل‌ها
پاسبانی می‌کنی در چشم‌هایِ خود
از شمشادهایِ هم‌سالت
دخترِ جوانِ الهام گرفته

دژِ سرنوشتِ توست
که در شهرندانی سده‌هاست
پیچیده در پرچم‌هایِ ما

قیچی می‌کنیم برای گشنگی
چفت و بست مشعل
با شرابه‌های نازک آذرخش را

گذشته دست به دست می‌گرداند

تو کنار می‌زنی گام‌زنان
مژه‌هاات این میله‌های شکننده را
بُست با پُژواک
حرکت‌های ناکام

فصل‌ها

زمین گفته‌هایِ خود را سوزانده است

زیرِ برفِ زمستان‌ها

تابستانِ پوسته‌یِ بلوریِ تخم

تابستان برای پروازِ رازناکِ کرکس‌ها

زنی با بال‌هایِ از گرد

با سینه‌یِ تحتِ سیانور

تابستانِ یالِ شعله‌هایِ فرزندِ پی‌گیر

از پشتِ گردنی سرگیجه‌آور

شادیِ درختِ اعتراف‌هایِ او به برگ‌هایِ متغیّر

هیولا در پیشِ پاهایش معما

تابستانِ کلیدِ سُبک بر شکمِ والجاهِ شهردار

.کلیدِ شهرهایِ خاک‌شده شهرهایِ بیابنده
.کلیدیِ یگانه برایِ این‌همه دروازه‌ها

.زمان شهرهایِ خود را سوزانده است
دهکده‌هایِ خود درخت‌هایِ جوگندمیِ خود
.پاییز درختچه‌ها را به گریه می‌اندازد
و شبح‌هایِ نیاکانِ آنها را

.زمان انگشت‌هایِ خود را سوزانده است
در تماسِ توفانیِ مرگ

.پنجره‌ها همه خالی اند
.مرغُ دانه بر می‌چند خوابان
.رویا یک‌نواختیِ جاده‌ها را می‌شکند

.آسمان کتابچه‌هایِ بیست سالگی‌هایِ خود را به آب در داده است
.ترسُ جان را به سرخی می‌گرایاند در شکاف‌هایِ گُسل
.زخم‌هایِ صورتُ چروک‌ها اند .انتقامِ درد گرفته شد
.لب‌ها را جُرِزه‌یِ جنبیدن نیست

.زمانِ خوش‌پوش پوش پوشیده است
ساق‌بندها و دست‌کِش‌هایِ خود را

برای دردِ دل کردنِ با لال‌ها
کور کورانه

.سنگ هدیه می‌کند به عشق‌هایِ خود
یگانه عکسِ همه‌ی سن‌هایِ خود را
هشت‌پا تجربه‌ی کام‌روایِ را از کِشتی شکستگی

.چه شمار ماهی
صیدِ پُربار
وول می‌زنند در صداها
.دریا آمده پیدا با واژه‌هایِ پدید آمده
.بی‌کرانگی سخن می‌گوید .سخن‌ها می‌خشکانند

.انسانِ با قیچیِ جاودانه در روز
سایه‌ای به قواره‌یِ خود بُرش می‌زند
همزادِ غولِ آرامِ با چشم‌هایِ غبار
با شستِ پیچکی با زایمانِ بی‌تابانه

.فردا دیاری بی‌سرپوش است
بی‌سرسبزی بی‌بویِ خوش
چاهی که آبش خیانت می‌کند

جای پاهایِ تشنگی گود از امید اند

راه رفته ام با همه‌ی ناخواسته
که سکوتش می‌سازد در علف در هوا
راه رفته ام با باد و سرگیجه‌ی کهن
گنبدها . واپسین ایست
مسافر . در گُل‌هاست خون
خون آشامان باغ‌ها را پاتوقِ خود کرده اند

فردا کویری ست بی برگزیده
وداع رویِ انگورهایِ خود می‌خواهد
شرابِ بالک‌هایِ خود را چند برابر می‌کند
بیهوده . فردا جهت می‌دهد به دریچه‌ی بازدید
هر مرز نما

زمستانِ لَرَدَش را به آتش کشیده است
در نخستین مهمان‌خانه

بهار رنگ‌هایِ خود را می‌بخشد
به نرده که مس با آن هماوردی می‌کند

از دست داده ای آشیانَت را

فرار کُنان از زمان‌ها

فردا ساحلی ست میهم‌دیده

که هر جای‌گاه نمایان می‌کند

گیسویی در مانده

در تُهی بی‌کاره‌ی رؤیا

فردا را برایِ تو ست که من چشم در راه ام

در موج‌های بلند یاد

در خودکُشیِ تحقیرآمیزِ

مَمه‌ها

شیر خوش است در اقیانوس

همچو قافم در پوست‌ش

ستاره‌ها

دسته‌گل‌های غرور

در دست‌های تو

دیوانه‌ای شیب‌آتش

پرتگاهِ مضطرب برایِ کمر بند

نهال‌ها پرده‌ی سبزِ تنهاییِ خود را دریدند

تاجِ جایّش خالیست بر سرِ حمیدهِ نجات‌دهنده

بهای سکوت

فریاد صدا را می‌جھاند
همچون سنگ آب را
سپس می‌غرقند
فریاد چاقویی ست
تیز بی‌بهره از دسته
دست‌ها دنبالش می‌کنند همچون
موج توهم ساحل را
و می‌غرقند
می‌کشند در ته آب
خون است دریاچه‌ی ناشناسِ زیبا بهایِ
سکوت

مسخ جهان

چه پيله مى‌کنند شعله‌ها که کلاه بگذارند بر سرِ آ
آغاز شد مشخصِ برایِ فردایِ مسابقه
دست مى‌زنند برایِ کوتوله‌ها که دست مى‌یابند با انگشت
به نافِ فصل‌ها
پرنده‌ها در مسخِ جهان همکاری مى‌کنند
پريدن برایِ دادنِ امکان به ستاره که پرواز کند سرانجام
سر که تهِ باشد، سببِ بودنِ نیست پاها را
مگر ترکاندنِ ابرها
آتش افتاده است به خانه‌ها . انسان برایِ خود
نبود خواستارِ این همه گرما
اما

لحظه‌ی بی‌چیز شده

بی‌چیزی لحظه‌ی بریده

از دودمانِ گران‌سَرش

بریده از نیاکانِ سفید و سیاه‌ش

با جای زخم‌های برملاشده‌شان

توانِ تقلید دارد طلا دندانِ گشنگی

روزهای بد

در آستانه‌ی دروازه‌ی خود آگاه شوی

از آن دم که مانده است ما را برای زیستن

بیگانه

دل‌ربایی چیزها
چنان نمایند که هستند
جهان یک فرقه است
بیگانه مشکل دارد خود را در آن بفهماند
خُرده می‌گیرند به او ایما و اشاره و زبان‌ش را
و در برابرِ نزاکتِ پُرشکیب‌ش
بدو بیراه و تهدید درو می‌کند

بر پاپیکره‌ی دریاها

برای فیلیپ رُبیون

بر پاپیکره‌ی دریاها
همه‌ی خون را آرام می‌کند
زنِ لُختِ با حرکت‌های هماهنگ
با موجِ زنِ لُختِ با حرکت‌های
پاداش‌دیده به تاجِ کف
آتشی اند جانانه‌ها از جزیره‌های
کاج‌های خاراسنگی دل‌نشین با این همه
با برگ‌ها و میوه‌ها
اقیانوس آنجا که به پایان می‌رسند تردیدهای ما و زخم‌های ما
داغِ زد یک‌بار بر زندگی من برای همیشه
در اردوگاهِ برده‌ها و می‌زنند زنگوله‌ها
همچو نوزادها . شکیبایی
دیوارها باید برای بازداشتن زندانی‌ها اعتماد

سُرب و آهن . هم‌چنین مرگ باید
با گردن‌بندِ جویبارِ گُم‌شده
بر پاییکره‌ی دریاها
یک کرکس است خورشید
که باده‌ها مستش می‌کنند
دیگر هرگز
اشک‌ها گل نخواهند داد بر آبِ کِشت‌زارها
دیگر هرگز شورش نَگدَرَد از کوره‌راه‌هایِ لو داده
راه نمایان است بگویم من به شما
و گام‌هایِ شاعرانِ استوار
نگرانیِ زیستنِ گُلی‌ست که دل به آن گواهی می‌دهد
شکلش بوش جایگاه‌هایِ دقیقِ تبعید اند
رویا نشسته است در میانِ این دو جلاد
و هم آنها اند که رنگ می‌بازند

چهرکِ مرگ

چهرکِ مرگ
خاستگاه‌هایِ خود را باز می‌یابد
سنگِ تو خالی که در آن سفر می‌کنیم
حقانیت در هم شکست موج‌شکن‌هایِ نیرومند
گستاخی را . راه‌ها
یکدیگر را در قلبِ از جا کنده‌ی آب‌ها می‌برند
حقانیتِ قاعده‌ی سه است
به سادگیِ جادویِ چراغ‌ها
شب در اتاقِ توطئه‌ها
تو خواب خواهی بود دیری پیش از رسیدن به کرانه‌ی روز
من رؤیاهایِ تو را سوا خواهم کرد چنان‌که دریا جزیره‌هاش را
تو خواب خواهی بود همراهِ نقشه‌ی جهان‌نمایِ با گذرگاه‌هایِ پالوده‌ی
دادوستدها . اما چشم‌هایِ تو یک نگاه بیش نخواهند داشت
چهرکِ مرگ
باز می‌یابد خطوطِ خود را

وام گرفته از افسانه
نقاش به زانو می افتد
پیش یک سایه‌ی با پیکان‌های شسته و رفته
که او قلم‌موشان می‌کند برای مردن
تو با فراموشی خواهی خوابید
چشمه‌ی شب‌های انسان
بر میدان‌های چراغانی
خواهی خوابید پاروها افتاده
زورق و ل به حال خود

کلیدهای شهر

۱

صدای یکم

شهریارِ فراموشیِ خطرناکِ واپسینِ دادرسیِ خون
در توده‌ی دست‌هایِ بس پُر
در راهرویِ هرزگی‌هایِ بارها گسسته به ناله‌هایِ نُر
در شیارِ فریادهایی که می‌کشد آسمانُ طرحِ آن گاهی

صدای دوم

خداوندگارِ خوابِ دریاها برایِ چُرتِ پُربارِ توتیاهایِ سپیده‌دم
در قلبِ انسانِ نادیدنی که تابندگی‌ش پیش‌بینی‌ناپذیر است

در کانونِ زوزه‌گر جهانِ پیوسته باز ساختنی و درهم‌ریختنی

صدایِ یکم

شهریارِ روزِ برفافته . رازِ تو بگشود یک‌بار در
پروانه بال‌هایِ خود را سوزان به ضرب‌هنگِ طبلِ مرگبار
طاووسِ با تصویرهایِ ساده‌دلانه‌ی داستان‌سرا برایِ دخترک‌هایِ دنبال‌کرده
با لنگ‌هایِ کُورها حشره‌ی گرفتار در عشقِ ناشدنی به خود

صدایِ دوم

شهریارِ بسترهایِ زورِ فرزانه‌ی شهرساز را دشمن
کرانه‌ی با نخاعِ لایِ آنجا که قهقهه می‌زنند تمساح‌ها
گشنگی می‌دهد به شغالِ نیم‌شب که دردِ به شگفتِ تو پُستاره‌ش می‌کند
شاهی می‌کُنی تو بر هر گنبد بر هر راهِ تشنگی
شهریارِ آماج‌هایِ هوا شکنجه‌ها مینارهایِ خودپسندی

صدای یکم

خداوندگارِ وداعِ جاودانیِ رودها و آینه‌های گرفته‌صدا
فرارسیده است گاهِ بزرگ‌داشتِ خردِ بکرِ تو که رقصِش پُر می‌کُند کاخِ تو را از
پرنده‌ها

در دردِ ارغوانیِ چکاده‌ها و در طلایِ منقبضِ معدن‌ها
هزار زوجِ شده شمع‌هایِ وقفِ سکوتِ سده‌ها را برایِ شکوهِ تو به چالیش
می‌گیرند

صدای یکم و دوم

زین‌پس آیا ایستادگیِ کُنی تو در برابرِ آینده

۲

صدای سوم

بی‌کارِ به‌دل‌خواه
بُنه‌ی تو بیهوده

۳۶۰

صدای چهارم

تب می شمارِ دِمان
فریادها پایِ پوشِ راه اند

صدای سوم

به گاهِ غروبِ آذرخش
کمانِ ت اسبِ سفید
طرحِ نه‌نه^{۲۲} است

صدای چهارم

دیدارهایِ پیش‌بینی‌ناپذیر
هشت‌پایِ نشانه‌ها
طرحِ نه‌نه^{۲۳} است

صدای سوم

اعلان‌های فراطبیعی
با خنده‌های حومه‌ای
با خوابِ پیش‌خانی

صدای چهارم

فضای تو به شمار افتاده است
مادرِ با پستان‌های سنجاق‌ها
خورشید در شیر

صدای سوم

اسفنج خودکشی
دیوارنگاره‌های گمان‌نابردنی
تا مصمّت کار می‌کنند
زیر پاشته‌ی تاس
تا حافظه کار می‌کند
شقایق‌های دل‌زده

صدای چهارم

شهرِ با دُمِ غمِ خورک‌ها
با باله‌هایِ گوگرد
کبریتِ زیرِ آب
تبعیده‌هایِ خود را هدایت می‌کند
از غرقیده‌ای به غرقیده‌ی دیگر
کرانه‌هایِ آزادشده
از نخستین تا واپسین
حرفِ رامِ سال

صدای سوم

شهرِ خمیده بر سخن‌هایِ خود
کوچه‌ها همه تارهایِ صوتی
سکوتِ تَرُنُزِ طلّیعه

صدایِ یکم

.سلام بر آگهی‌هایِ گُشنگی
نرمه‌یِ نانِ کِش‌رفته از تیرهایِ چراغ‌برق

صدایِ دوم

.سلام بر انگورهایِ بی‌خوابی
تاریکی و روشناییِ کشمکش دارند سرِ تاکستان

صدایِ یکم

.سلام بر عقاب‌هایِ داستان‌هایِ پریان
انجام گرفت بازی‌ها در دل‌هایِ ساده

صدایِ دوم

.سلام بر موشک‌ها بر ستاره‌هایِ دنباله‌دار

محلّه‌ها نو برانه‌هایِ خود را تاخت می‌زنند

صدایِ یکم

سلام بر ایستگاه‌هایِ جُلُبک‌لیسان
ساحل‌هایِ بی‌چیز شده اند پیاده‌روها

صدایِ دوم

سلام بر خرچنگ‌هایِ بنفشِ شک
زجرهایِ زهرآگین می‌زیند در دریا

صدای سوم

.دیده ام

زنانِ جادوگرِ گره زنند گیس‌هایِ خود را به قلاب‌هایِ تاق
و تاب خورند فانوس‌هایِ کاغذیِ ناهنجار

صدای چهارم

.دیده ام

کهنه‌فروشانِ هوا را به هجونه‌هایِ زرد بیوشانند
که پرندگان‌ش می‌نگاشتند به منقارِ خود

صدای سوم

.دیده ام

به سحر به گاهِ واپسین در آغوشِ هم گیریِ شاخه‌ها
نشمه‌هایِ روستایی زخم‌هایِ خود را بدوزند به زخم‌هایِ صمغیِ درختان

صدای چهارم

دیدم ام.

بیچۀ دبستانی کتاب‌هایِ خود را بسوزاند و برود به شهر
فضایِ توافق‌شده در میانِ دو زندانِ پژواک

۵

صدایِ پنجم

نامِ تو، من به زبانِش می‌آوردم برایِ هر برکۀِ شهر و ستون‌هایی که
دنبالِت می‌کردند — آخر تو از آنِ جهانِ تندیس‌ها ای — این تنه‌هایِ عظیمِ آشنا،
که گمان می‌بردم در آنها خوانده‌ام، همچو درد، نامی‌سریِ اندوه‌بارِ پیر شدن را
در درازنایِ رونیشان، خطوطِ دیوانگی می‌بخشیدند به چهره‌یِ تو. محبوبه، این
مگر عشق نبود که شگفت‌زده خود را آماده می‌کردم تا در کفِ دست‌هایِ تو
بنوشم، در چشمه‌یِ سرنوشت‌هایِ ما.

نگاه‌ت می‌کردم انگار که پیراهنِ کتانِ هجرت می‌بافتی بر تنِ خود که می‌رفتم
پاره کنم آن را، همین‌که تمام شد. دست‌ت آمد و برایِ آسان کردنِ کارِ
دست‌هایِ من، بر آن شدی که مست‌شان کنی.

به کدام نخ بافته شده بود این پیراهن؟ خواسته‌ی انسان‌ها، خنده‌ی اهریمن،
گیسوی متغیرِ روز، از هیچ سلاحی چشمِ نوشیدی که دهشت‌انگیزترین زیور را
با آن بسازی.

صدای ششم

موهای تو طعم پنهانِ خون را در خود نگه داشته اند.

صدای هشتم

شب را مرواریدهاست برای چشم‌های آب‌ها که جُغلِشان چاپ می‌زند در
دلِ آبگیرِ پرهایی که تو آنجا بال می‌گسترانی همواره گشوده بر سرودِ مرگ،
همتایِ فراخونی تو، فراجسی تو، پدید آمده در یخ‌بندانِ صبح که گوگردِ چمن‌ها
سوراخ‌ش می‌کند تا بی‌نهایت؛ و اینها ضربه‌های عمیقِ چاقویِ اتفاق اند که گیاهی
خشمگین می‌کوبد به هوا می‌کوبد به جلیقه‌ی روشنِ هوا که سایه بر درازنایِ سدِّ
صدویک شاخِ نورِ آنها را به نمایش درمی‌آورد که هر سنگِ رسوبیِ پیش‌گویی
در خلسه بازیشان می‌تاباند آنجا که، همچو بر فرشی از صداها، دل‌پذیرِ درهم که
مورچه‌ها و فوج‌هایِ مگسِ بی‌رنگش می‌کنند، به تاوانِ گندم و پارو و جویِ
کبودِ دریاها، تو از اندرونیِ خود زاده می‌شوی، به خاطرِ کشتی‌شکستگی‌هایِ
اندوه‌بار و کاوش‌هایِ هیجان‌انگیز، از ندایِ یاسمنِ ناقوس‌هایِ پرهیزگار - که

سینه‌بند‌هایِ مؤمنه‌هایِ مرفّه آن را برمی‌انگیزد و یک ارّه‌یِ موجی با دندانه‌هایِ
عسلی اما نابه‌کارانه می‌درّش - تا کاسه‌یِ عُصاره‌یِ خَرَبَق که گُلِ سرخِ تنفّس‌ش
می‌کند و درمان را از آنجا دارو برمی‌کشد، باکره‌ای دیوانه‌وار لهیده به بادِ حسودِ
دشت و اسب‌هایِ شکاریِ پُرشور که سوارانِ نقاب‌دارِ ناشناس می‌رانندشان در
غروبِ افتاده بر شهر، به باریِ ربودنِ موش‌هایِ چرمی به‌کار در دوروبر در
کوره‌راه‌هایِ گُرگ و سَمورِ آبی، در حالی که آذرخش، نیزه‌یِ برق‌زده، حُبّابِ
سفالینی را سوراخ می‌کند که انسان همچون سرپناه برگزیده است، در شتابِ
خود برایِ در امان نگه‌داشتنِ هزار ذره‌یِ زمانِ بازمانده برایِ زیستن، همه عارفانه
غلنیده به انتهایِ رؤیا، بازیچه‌یِ پاسخِ کوبنده‌یِ نانِ آگهیِ چهار شَه‌بانوانِ
شکوه‌مندِ جهان، همگی گرفتار در اسفنجِ ذهنیِ خواست‌شان برایِ چیره شدن،
با مکیدنِ آن صدفِ زردِ بهشت‌هایِ ساختگی، بر دامِ پرستویِ سَمیِ خویش.

صدایِ ششم

شبح‌هاست مرا همچو دوست‌ها

جهان همچو عذر و بهانه

زنی پیش‌گوست مرا همچو هم‌شکل

صدایِ یکم

به هر ایست جزیره‌ای

در میانِ پاروزنان

صدایِ دوم

امشب آیا تو تنها خواهی آمد

شالَت بر دورِ گردن

دست‌کِش‌هات از پوستِ اقیانوس

کفش‌هات آبیِ خواب

صدایِ یکم

باران پیرایه‌ی گیاهان

رؤیای پیراهنِ غول آسا
درختان به آن بدگُمان اند

پروانه‌ها سنجاق سینه‌هایی اند
برای پیراهن‌های سینه‌لختِ آسمان
مارمولک سنجاقِ جور
با تمام‌لختِ سنگ‌ها

صدایِ دوم

امشب آیا تو تنها خواهی آمد
با دندان‌های یخی‌ت
نمکِ افسانه‌ت

صدایِ یکم و دوم

سرگردان ایم گره‌خورده به هم
بیگانه برای چشم‌هامان
بی هدف و بی صدا
حافظه به جای عنیبّه

بزداک

.جمله‌های ناتمام
بر بالینِ اعتراف

۷

صدای سوم

.استواری دیوارها
همه جا همانند

صدای چهارم

.موسیقی تله‌ها
ویولُن برای کرمک‌های خاکی

۳۷۲

صدای یکم

به سرچشمه‌ها می‌ساید

نظم موجود

به دست و بال‌های برهنه می‌ساید

زنانِ رام

صدای چهارم

مرده‌ها را قلاده است

بر گردن بر قوزک‌ها

مرده‌ها را تعهدهاست

که ناگزیرِ مان‌کنند به گردن گیریم

صدای یکم

دعا می‌کنیم برای لاک‌پشت‌ها

در شیرهِ کِش‌خانه‌ها

دعا می‌کنیم برای کَرکس‌ها

در انبارِ چنگال‌ها

صدایِ سوم

مرده‌ها را دارایی‌هاست

دَریک‌هایِ اندوخته

شنُ شنوایی

صدایِ دوم

برفُ چشایی

صدایِ یکم

دریا بینایی

صدایِ چهارم

.هوا بویایی

صدایِ سوم

.سایه بساوانی

صدایِ دوم

.نخوابیدن با مرداب‌ها
با مرده‌ها مهارها
.نخوابیدن بر پشتِ شب‌ها
ماه کفلیِ مادیان

صدایِ یکم

.ماه بریده‌اندامِ ولگرد

بزدای

دست‌ها بسیاریده
سرخ‌گل‌ها دست‌گیره‌هایِ در

۸

صدایِ هفتم

سرِ بریده‌یِ مار
وصیت‌نامه‌یِ مردِ آویخته به دار

صدایِ هشتم

تابستانِ هسته‌یِ زیتون
تسبیحِ دل‌خواسته

۳۷۶

صدای سوم

غروب تالارِ نمایشِ
چشمره‌هایِ غول‌پیکر
بازیگران اند قربانی

صدای هفتم

به سرمان هم نمی‌زند سر بریدنِ این همه فرزندِ یک کبوتر

صدای چهارم

چشمه چشم داشت
پوک کوف

صدای هفتم

به سرمان هم نمی‌زند به دار آویختنِ ستاره‌ای این همه کوچک

صدای هشتم

پاورچین گُرگوار
با گام‌هایِ درنده
انسان
نیست می‌کند
انسان را
نیست می‌کند
آب را
هوا را

صدای هفتم

در انتهایِ نردبانِ کبودِ گردد ماهی

صدای چهارم

هر خوراک را و هر گاه را غم‌خورکش

صدای سوم

فرمان برانید ریشه‌های آرام‌یافته
گل‌های شبی دودشده
مرجان‌های آتش‌های یونانی
جفتیده به موج شوریده

صدای چهارم

آوریل لب‌های از شیر گرفته
فلس‌های جام سرگشته
سرودی در کاخ

صدای سوم

نیرنگ جوراب از خاکسترها
پای زیبای دریچیده
به کرانه‌ی شادناک
پرگار ابریشمی

گردنِ بی‌اندازه‌ی من
در میانِ شهرِ
جرگه‌ی تسلیم

صدایِ هفتم

. کهن‌فانوسِ دریاییِ تُک‌ستون
می‌غرق‌د خاموش در بندر

صدایِ هشتم

. گُلِ مینایِ سربلند
چارراهِ حس‌ها
پایتختِ برگ‌کنده
استخوانی در باغچه‌ی تو
یک واژه به جایِ یکی دیگر
رهسپاری‌ها بازگشت‌ها
در میانِ ورطه
فراخوانِ بیوه‌مردِ خال

صدای یکم

.شقیقه‌ی رنگ بودن پوستش بودن

صدای دوم

.تنور دست بودن نان‌ش بودن

صدای سوم

.بالندگی دایره‌ی درخت بودن کهن‌تن‌پوشش بودن

صدای چهارم

.قفس قلم‌مو بودن سهره‌ی جنگلی‌ش بودن

صدای پنجم

الفبایِ لک‌ها بودن رؤیاش بودن

همه‌ی صداها

زین‌پس آیا ایستادگی کنیم ما در برابر آینده

هم گوییِ پاروها

هم گوییِ پاروها
در آب گشایی
راز در چوب است سخن
در خواسته‌ی شیردهیِ موج
بِخَم بر دریا لب‌ها نیم گشوده
بِخَم بر بی کرانگیِ شنِ زن‌وش
که رؤیا آب دواند درش بهرِ صدف‌ها
غلاف‌هایِ رازآلود که نپندارند مرگ
بازشان دهد روزی به خورشید

صفحه‌ی در هم شکسته

دیده ام مرده‌ها بمیرند بارِ دیگر
درازکش بر دریا
دیده ام مرده‌ها پل‌ها پدید آرند
اگر که می‌گذشتی
پی‌ت می‌آمدم . هست همواره
میانِ دو آتش میانِ دو هیمة‌ی مرگ
یک شاهنشاهی از توفان یا که از سنگ‌های تراشیده
یک مستی زهرِ نوشیدنی در شیشه‌ی
ماهی‌ها پرستوها . اگر که
می‌گذشتی نقشِ پاهات می‌شدم
به لجاجتِ اسرارآمیزِ نخ و زمان می‌گذاشتم
هر اندازه نیاز بود برایِ پایدار کردنِ چهره‌ی تو
روزها شمرده می‌شوند بر سرِ آواهای
خاموش . سپس همه‌چیز سیاه است . دیده ام مرده‌ها
با شُش‌هایِ ما تنفس کنند و دریایِ زیرین

جاودانه کُند دَمِشان را درحالی که تو برپا می کردی
برای هر آنتن صفحه‌ای در هم شکسته
از شکیبایی

از پسِ سیل

آرامش در کلید است
تضادها در گوگرد
روشنایی‌های زودگذر . تو اینجا ای
برای دمی . کویرِ آبی
با تپه‌های باران . تشنگی برآورده شده است
فضا یک شکاف است . تو می‌سوزی در شب
بدونِ دیوارها . می‌بینم از روغن‌ت
از فتیله‌ی آتش که گُل می‌دهد در میان
می‌بینم از عشق‌ت . آرامش کلاغ‌زاعیِ جوان
شادیِ رنگارنگِ چشم‌هایِ ما را دارد
از پسِ سیل

میانِ تاریکی

۱۹۵۵

بہ گاہِ یلی بو نور

امکانی برای زاده شدن

۱

گیسو

بختِ روزِ شب

بسته به مویی ست . آه چدهماید

آزمون‌ها دوره‌های در هم

برای یک گیسوی شیدا

گوش

هر خط را افق

. هر زهدان را یک زنبور
. دریا را کویر را امید
. روزهای بی تابی را یک گوش

دهن

. شگفتی دَم‌ها
که رنگ‌شان می‌کنند لب‌ها
. ما دو ایم به چشیدن
کام سخن‌ها

پشت گردن

. ردهایی که می‌گذارد آسمان
بر شن تابانِ رام
تا به یادِ گُلّی
واپسین پروازِ فرشته

شانه

از یک کمان به یکی دیگر

فریادِ رهاییده

رود گُشادباز

با شَم درنده

کلو

دو شعله همچون

دو آوای دوستیده

شِگفتی می کند روز

از این همه درخشش

کفل

بِزِه کارِ دانستن

اعتراف می کند به فراموشی

کودکیِ شکل

تَن هم دست‌هایِ خود را دارد

دست

ابرِ با آینه‌ی نازک
که پرتوهای پُرشور رخنه می‌کنند در آن
ناپدید می‌شود به تابستان
قلمروی می‌کند پیش‌کش به توفان

قوزک

گره می‌زند میوه را
به ریشه‌های استوار
ستاره را به زمین
چشمه را به خورشید

آینه

تیرهای چراغ می‌خوابند

دراز به دراز در فضا

چه کم‌زور است برای ره‌گذر

روشناییِ رؤیا

ماه بر خیابان

ابزاری فراموش شده است

بوف

پیام‌گزار

هر دو کرانه

آه برآیی آب

شبِ زیبا

که می‌شود سرریز

میوه

بارآمده در عشقِ نرمِ
بال‌های بسته
شاخه‌ها برایِ او جایِ
دایه را می‌گیرند و ساقه‌ی افتاده
جایِ پستان را . تن
نارو می‌زند به تن . شب
دل را می‌خورد روز
پوست را . کامِ افتاده از کار
باور دارد به مشیتِ الهی

ناقوس

هوا را می‌پوشاند
دوزخ استخوانی‌ست
که وسوسه‌ش می‌کند مفرغ
زوزه می‌کشند زخم‌ها
بر فرازِ دریاها
زوزه می‌کشند مردمک‌ها

آویخته از پلک‌ها
نشسته بر پله‌های
پُرهممه‌ی
چشمه سکوت
کودک هم‌سرایان می‌گرید
برای کلیسای غرقیده

کلید

قربانی هنرِ خود
به هر جنبش
سر می‌دهد
به نگاه امکان
زاده شدن یا مردن

سگ

زبانُ نرم‌تر تا نگاه

سایه‌ی انسان

که خود

سایه‌ی عشق است

نگاهُ نرم‌تر تا پنجه

و دُم

جمله‌های ساده‌ی

بی صدا

لاک‌پشت

با همه‌ی کُنْدیِ خود

همچو عقربه‌ی

ساعت‌شمار در هم می‌شکند او
بی‌جنبشی
شبِ سنگی
شده راه را
هدفِ انار است
شکافته از انتظار
به سهم‌های بزرگ
تشنگیِ چشم‌های
افسرده‌ی هیمة‌های شعله‌ور را دارد
که دل‌سردشان می‌کند او

مورچه

برزیکرِ سالیان
پاگیرِ زمین
خوالیگر است تابستان
با ریشه‌ها
چشم‌اندازِ جسورانه
هجّی می‌کند او درخت
دیروز و فردا را
دُرّی بر پیشانی

غزال

یابد تا حدّ مرگ
ارزندگی حنایی روز
دل‌رُیا کَمکی ساده‌دل
میانِ دو برنِشینی
شکارِ شاهینِ خون‌ریز
ارمغانِ عشقِ چادرنشین
در چشم‌های بسته‌ی تافته‌ی او
تاب می‌خوردِ رُیا
خورشید در ننویِ خود

نهنگ

ماده‌نهنگِ شب‌گرد
چشمه‌ی دَم‌دَمی
که جَهاب‌های او
دَم زدن اند

می‌رقصند بر گردِ او
موج‌ها که شعله در آنها اندازد
شادیِ دریا
روبنده برافتد
ناپدید می‌شود او
با رسیدنِ هنگام و
واپسین شب‌زنده‌دار

شب‌پره

نور بر سر
می‌گریزد از چشم‌هایِ خود
از ترسِ مردن
پُرزورتر است آتش
آنگاه که او را قامت
از عشقِ نخستین است

بوفِ با گیسویِ ستاره‌هایِ دنباله‌دار

.پیش‌گو

.شبِ خوش‌باور می‌گیرد او را به پرسش

.کرانه برایِ مرده‌ها برایِ روشن‌بین‌ها

.فردا کتابی‌ست از کف

.بررسی می‌کند او ناشکیبا

.ستاره‌هایِ نامیده را که بوستان‌ها و

.دریاچه‌ها آنها را بدل‌هایِ زمینی اند

.خواهرِ ژرفاها

.به یک ضربه‌یِ تنهایِ نوک

.بیدار می‌کند چشمه را

پیوند و گاه‌ها

۱

در

.سایه‌ی مانده تنها

در میانِ صبح

.خورشید می‌زند بر آستانه

.چشمِ نگران در کمینِ زمانی

که در آن انسانی تن در می‌دهد به انسانی

که برکنارش می‌کند .تو

می‌روی بازآ به زندگی

خاموش به نمک به آتش

که مغزِ استخوانش را می‌خورند

.اینجا تو ای فرمان‌روا

۴۰۱

.یک پرده یک رؤیا برای زیستن
.نمایش می‌آغازد
با تنهایی

میز

.جهانِ سیاهِ نکاشته
آنجا که فرومی‌روند آرنج‌ها
.خورشیدُ شهریارِ به‌دل‌دمیده
که زمین است رؤیایِ او

صندلی

.پایه‌هایِ تاریکا پُشتیِ هنگام‌ها
میخیده‌یِ زمانِ تباه
.دَمی‌ست بلند راه
آنگاه که کم‌آورند گام‌ها

تخت خواب

می خوابید شما شب‌ها را
آنجا که ما بخواهیم درخشید
ماجرایی عاشقانه اما هرگز
نهراسیده از غرقیدن

صندوق

ماه قفل رمزی
روز صندوق است و
شب گنجینه‌ی خاک شده
انسان را هیچ رازی نیست

چراغ

زن‌بور با هیاهوی بازگشت
به آن کجا هر گل سرخ تن در می‌دهد
سپیده پُرپر کند به نهان
گل‌برگ‌های واپسین چراغ‌ها را

بام

آشیاں ما را پرچم‌های
عشق‌های ماست بیاید زمانی
که کوه‌ها پرده بگیرند
از پرتگاه‌های امید

۲

گل‌جام

پیوند بده‌بستان می‌کند
سخن‌ناشدنی
افزارهای مرگ
بال‌های عشقِ او اند

۴۰۴

گلایل

برمنش همه دیش
به سر به پا می زند به آب و آتش
برمی دمد به خواسته گل
از خاک سیاه از تباهی

گرده

زخم جان ندای
گیاه در خطر
جوشی می شوند جام های گل ها
به گاه گذر خدایان

روزگردک

زیبایی او در هم آهنگی ست
دختر خوش گذرانی های چشم
می سوزد و شاخه شاخه می شود
باورمندی او آسمان را به آتش می کشد

ساقه

.سبز امّا بی حافظه
.گُل جایِ بالِش
.رؤیایِ او به غروب
باغ‌هایِ معلّق

نیلوفرِ آبی

.هم‌چشمی دارند آینه‌ها با او
در کرانه‌هایِ لای
.احساس می‌کند او شناور بودن
هیجانِ ستاره‌هایِ آب را

گُلِ مریم

.گیسِ بافته‌یِ با هوس‌بازی‌هایِ کودکانه
دَم می‌لرزاندش

انباز است با تاریکی
در ناییِ راز

نام‌هایِ گل‌ها

همه چهرک اند نام‌هایِ گل‌ها
این‌همه شمشیر در و جگن‌شان
دگرشونده‌تر از آبِ آنها
می‌زیند و می‌میرند از آسمان

۳

شترگاوپلنگ

در خواب
یک شترگاوپلنگ
در درازنایِ گردن
گردن‌بندِ زنده
نگاه‌هایِ ما گُم

۴۰۷

می‌گردد
گردِ سکوت
می‌خواهد بر ستاره‌های
خمش روز او
سخن می‌گوید با ابرها

شترگاوپلنگ ۲

در دلِ باغِ جانوران
یک شترگاوپلنگ
پرنده که می‌گذرد
می‌افزاید یک رده
سایه بر گردنِ او
از زمین تا آسمان
علف است گرسنگی
و زبان

مورچه‌خوار

شبِ شومِ پشمالو

هم‌جفتیِ چسبناک
نظم و نیستی
پرسه می‌زند تاریکی می‌کند ارزیابی
برایِ مورچه هیچ
برون‌رفتِ نادرستی . جاودانه
نردبانِ نور
بلند بهرِ خزیدن بالا

نُرگاو

میدانِ گاو‌بازی به جشنِ شبِ
گاو‌باز . زوین‌ها
نیزه‌ها سوسو می‌زنند بر خاک
پیروزی برایِ نُرگاو
خورشیدِ با شاخ‌هایِ دودزا
یک روزِ زور برایِ فرمان‌روایی
به غروبِ نیشِ شمشیرِ
کارآیِ بُتِ نو
می‌غرق‌اند هیولا را در خون‌ش

هشت‌پا

شعله‌های پُر ماهیچه
آب را سوختگی هاست
گُلِ عشقِ دیوانه‌وارِ
با لب‌های تَبه‌کار
یک انسان یک مگس
در آماج گشوده
شب تلخ را
خورشیدِ دهشت‌انگیز
می‌سازد عددی
که مرگ سامان‌ش می‌دهد

زائر

هرگز بسنده راه نخواهی رفت
زائرِ رخنه‌گرِ دیوانه‌ی افق
زمینِ آموخته یک زندان است
میله‌ها راه‌هایِ شمرده اند
هرگز بسنده رؤیا نخواهی پرداخت
دریا دشمن بی‌خردی‌ست
اما آسمانِ آبیِ آسمانی دست‌نیافتنی
فروخورده‌ی پیچی‌ست از سنگ‌هایی
عاشق که زمان از آنها مرزِ نما می‌سازد

از سفیدیِ واژه‌ها و از سیاهیِ نشانه‌ها

۱۹۵۳ - ۱۹۵۶

به زبان گُیّه

بنانهاده بر قصه‌های ما

آشیانی باشکوه

۱

آشیانی باشکوه، پرنده‌ها به جای پنجره‌ها.
(رنگِ جنگلِ بکر، بویِ خوشِ رگه‌خورده از مستیِ بال.)
شب در گودیِ دست است. (در درخششِ چشم‌ها، هم نیز.)
مرزنامه‌های گیتی : هر یک جوانه‌ی بی‌گرانگی‌ست.

(زن، درازکش، در همه‌ی آبی که بر بالای تختِ او درهم می‌شکند، به دریا
گوش می‌داد که زنجیرهایِ خود را می‌گسترانید و خورشیدهایِ برافزاده‌ی آزادیِ
زیرِ پا نهاده را بر کرانه پس می‌انداخت.)

سایه می‌اندازیم دَم‌زنان.

(دخترک، غصّه‌دارش می‌کردند صبح‌ها پنگوئن‌ها، در میانِ گرده‌م‌آبی، با
بی‌دست‌وپاییِ علیل‌وارِشان.
از زمین، به یاد می‌آورد آیا خنده‌ی چرخ از نفسِ افتاده را، در نوسان بر جاده، و
آه پرده‌هایِ غبار گرفته را که بالا می‌کشید تا سپیده؟)

دیوارها، کم‌کم، آغوشِشان را شُل کردند، آخر در میانِ سنگ‌ها عشقِ جاودان
نیست. یک‌به‌یک، در ویرانه‌ها، سرنوشتِ ناشناخته‌ی خود را باز یافتند.

۲

گام‌ها بام‌هایِ امید بسته اند. راه‌روان، بی‌بهره می‌کنم از گرما زمینی را که پاهایِ
من تُرک‌ش می‌کنند.

بیش از آنی پیش رفته ام که مردمک‌ها بر من روا داشته باشند. (آنجا که تاریکی ردیف‌های رایگان می‌شود، سرگیجه‌ی ربوده از دیده‌بان.)

دورانِ شَفَافِیتْ حافظه‌ی انسان‌ها را آزار می‌دهد. جنگ‌ها به اعتبارِ آن دامن می‌زنند.

گیسویِ تو هاله‌ی خواب‌دارِ ناامیدیِ من است. (چهره‌یِ تو آیا آن ستاره‌ای‌ست که صبح از آنجا زاده می‌شود؟)

دست‌ها می‌خزیدند، وحشی‌وار، تا به دهانه‌یِ ورطه‌ای که گمانِ آن نمی‌برد هیچ ره‌گذری، مجذوبِ چین‌هایِ موج‌دارِ گاه‌هایِ نورانی که آسمان را شیاردار می‌کنند.

(باید پذیرفت نبودمان را در جهان، اطمینانِ خاطرِ آسوده‌دلانه‌مان را در برابرِ عروسک‌هایِ خیمه‌شب‌بازیِ الهام‌شده‌ای که کودکان در رؤیا می‌بینند. باید پذیرفت بی‌بودیِ محترمانه‌یِ رفتن‌ها و آمدن‌هایِ این آفریده‌هایِ دست‌وپاگیرِمان را.)

من تو را بر آن راه پاک یافتم که می‌رود به سرزمینِ پشته‌ی چکادها.

آیا می‌دانستیم، در اوجِ توان‌هامان، که بایستی بگذاریم فروافتیم، الماس‌هایِ دردناکی که ما ایم، در آبِ هستی‌بخش؟

باران بر شکمِ گردِ عشق می‌کوبد.

(توفان سرشار از سرزنش است.)

ایستاده، استوار بر پاهایِ خود، انسان آذرخش را به چالش می‌کشد.

میانِ شستِ پا و انگشتِ نشانه‌ی بالابُرده، خورشیدِ دیدن می‌آموزاند.

خاستگاه نژاد

پیشانی شکیباییِ نمناکی بود؛ چشم‌ها خواهشِ سخت؛ پاها، دست‌ها، ماجرایِ بیدارِ یک انسان.

(ستاره‌ها، از سرزمینِ دوردست‌شان، آمده بودند که کاروانِ شکوهمندِ سده‌هایِ بازیافته را بسازند.)

از ریشه‌ها تا میوه، شقیقه‌ها سبز می‌شوند، ابروها زران‌دود.

زمانِ دسته‌یِ گل‌هایِ سرخ بود، شرابِ جوشان به وعده‌هایِ درختِ نوئل، ردِّ تن‌هایِ درهم‌پیچیده‌یِ ما، نزدیکِ دریا.

چهرک و روزها

۱

بنا نسازند بر سنگِ پوک. (چه رسد بر برفِ قلّه‌ها؟)

چیرگیِ یادها بر انسانِ فزونی می‌گیرد به همان اندازه که هدف رنگ می‌یازد.

(دیوارهایِ با نمودهایِ پایان‌ناپذیرِ زور. پافشاریِ یک اشکِ بس، پر کاهیِ هوایِ
کاریِ بس تا که زخمِ مرگ‌بار باشد.)

فردا روزِ دزدهاست.

از چهره‌هایِ چندگانه‌یِ ما، یگانه‌یِ پامی‌فشارد؛ تخته‌سنگی که خستگیِ دریا پشت
به آن باز می‌نهد.

۲

بندر پیمانِ خود را نگه می‌دارد. (کمر بندِ غرقیده‌ها را نگه می‌دارد آیا؟)

بر لبه‌یِ پرتگاه، تاجِ سوسوزنِ تبعید.

هم‌کاری می‌کنند مرده‌ها با ما در شکوفاییِ چیستان‌هایِ چندشاخه که فضا را
می‌خراشند.

۴۲۰

مسخ ماده

مردی زمین را در بازارهای مکاره بلند می‌کند.

(عرق، قطره قطره، دریاچه‌ای را ساخته است که در آن، دیده‌بان‌های گذشته،
سپیدارهای خشک، به خود می‌نگرند.)

زن‌ها تاب‌ها را به جنبش و جوش می‌آورند. (آسمان مگر چین و چروکِ دامن‌ها در
باد نیست، پرتوهای نگران‌کننده‌ی تن.)

دلِ تاقی‌ست در آستانه‌ی دورانِ ما، صدفی گویا (برایِ خود) میانِ انگشت‌های
زنِ پیش‌بین.

بلندگوها بگومگو می‌کنند سرِ جهانِ شگفتی از موسیقی و فریادها که در آن
صدایِ انسان به شکستِ تحقیرآمیزِ خود اعتراف می‌کند.

مبارزه‌ی تماشاییِ خروس‌هایِ تجاوز و تُهی.

تیرِ چراغی مرواریدهایِ زردِ گردن‌بندِ خود را می‌شُمرد.

خیابانِ رگه‌یِ خون است. امّا کی ست که بتواند بازش بدارد از خواستِ سمجّش
در سیراب کردنِ کویرها؟

شب‌های کنسرت یا واژه‌های بیگانه

آسمان نبود است.

*

آهنگ‌ساز بازی می‌کند با زمان.

واژه^{۲۴} هست که خدمتِ او می‌کنیم، خوراکش می‌دهیم، جا هم (واژگانِ بازتاب‌های خوش‌آیندِ انسان همچو «آزادی»، «عشق»، «درد»)، و واژه هست گمارده به فعلگی‌های بی‌ثمر. پیش می‌آید که، خسته از حالتِ ایستاده‌ی خود، واژه‌ی مأمور به خدمتِ صندلی بردارد بنشیند روش که سیگار بکشد. این، شورشِ برده است.

هست.

واژه‌ی

ول‌خرجِ واژه‌ی غنی

از توانِ خود

واژه‌ی خون‌دهنده‌ی دهنده‌ی

آب

آتش

هست واژه‌آینه

گوزن را تاج است

مُرّارید را نازی‌ها

پیرایه بر گردنِ عروس

چشمه در پایِ تپّه

هست واژه‌خیراتِ نخستین

بنفشه‌ها

واژه‌ی محضِ رضایِ خدا

خدا عوضِ تان خواهد داد

هست واژه‌ی

سهمِ فقیر

کلاسکِی گلی آذین در میانِ دو جهان
به گداهایِ سگِیِ چرخ‌هایِ آن

هست واژه‌یِ شکِیبا واژه‌یِ

نگران

واژه‌ای که می‌برد زیرِ پرسش

اندیشه‌یِ بابِ روز را

بابِ شب را

هست واژه‌یِ

زیرِ پرسشِ بردن

زاغِ اعتراضِ می کند به فیل

سرِ چشمِ گندیده‌یِ مورچه‌وارش

هست واژه‌یِ بیگانه واژه‌یِ

دُرود بر تو خداوندگارِ من

دُرود بر شما مردمانِ دلاور

همه خاکستر و خاستگاه

هست واژه‌یِ نشانِ

تاریخی

بازمانده‌یِ نسترن

بیگانه‌ی دژهایِ فروریخته. نسترن یگانه بازمانده‌ی جهانِ غرقیده است، نشانِ
موج. روز چشم می‌پوشد از به هدر دادنِ طلایِ خود. در گوشِ پیاده‌روی، شنا
سوت می‌کشد، مار. آبِ بهایِ نور را می‌پردازد، زخمِ شده خون.
بیگانه‌ی دریا‌هایِ دیرین، نوشته‌هایِ در هم شکسته‌ی نمک، کوری که باورِ
او به نشانه‌ها همان باورِ آزادِ شعر است.

هست واژه‌ی سایه‌ی

چینی

مشعل در معدن

واژمزدان

به‌شگفت

شاعر شعرش است. او ماجراجویی به زبان بخشیده را هست می‌کند. در
صدفِ سختِ سختِ بزرگِ جهان، او کوششِ پوچ و همواره ازسرگرفته‌ی
صدفِ نرم‌تن است بهرِ قطره بستنِ بی‌کرانگی.

هست واژه‌ی جُفت

واژه‌ی پیدایش

هست واژه‌ی شاخه‌ها

حروفِ مقدّر

زلالیِ توراتی

در آغاز واژه بود، انسان بود. نگران شناختن خویش، او آن سه حرفی را
 هجی کرد که او را می ساخت، و برای نخستین بار نام خود را شنید: آدم.
 از آن که تنهایی روی او سنگینی می کرد، باشنده ای پنداشت پیچیده تر از خود،
 ساخته از حرف های ناشناخته. ریختش را با انگشتی کشید بر ماسه، رو به دریا،
 و آوای او پلست^{۲۵} را به جهان آشکار کرد.
 هم چنین آموخت، با گذشت زمان، که می تواند، برای شادی خود، همسری
 از گوشت و خون بیافریند. و این حیوان بود، فرمان بردار و ریزشش، سه حرفی
 گرفته از هوا.

اما خیلی زود پی برد که، چون پیش تر نوازشش کرده بود، او نیرنگ سازترین
 است. آخر او درخت را به تنهایی پیدا کرده بود، که زیباترین حرفش، تمشیح
 همچون دایره می بود، که او از پس قامت درویش خود آن را بر سنگ حک کرده
 بود، با او یکی بود. او میوه ای پیشکشش کرد که حرف آغازینش از گاز زدن به
 آن یک آرزو می ساخت و همچون جای دندان های او بر آن بود^{۲۶}. آدم آن را
 گاز زد و رنج را شناخت. با حوا و مار سه حرفی (همچو زمان بخش شده به
 گذشته و اکنون و آینده)^{۲۷} القبای غرور آمیزی در بزرگداشت شاعران آینده
 برافراشت.

برای نابودی خود و عذاب آنها.

هست واژه گذرنده

نخ بیدارمانی ها

گذر از سوزن به تصویر، گرامی داشت پشیمینه.

هست واژه‌اسطوره

عنبرِ خورشیدی

هست واژه‌مرز

شکستِ خون‌بار

در هم نمی‌شکنند اسطوره را، همان‌گونه که سایه‌ی انسانِ رهرو بر راهِ زرّین را نمی‌توان زُدود؛ این، چه‌بسا وانمود کردن به انکارِ انسانی‌ست که سایه انداخته است، رد کردنِ هم‌راه‌ست و هم‌خورشید که پدیدارش کرده اند.

هست واژه‌ملنگر

هشت‌پا و نشانه‌ها

هست واژه‌حمایل

فراخوانِ اسف‌بار

واژه واژه را می‌آزارد. زندانیِ حروفی که می‌سازندش — همچو انسانِ زندانیِ تنِ خود یا موقعیتِ خود — امیدی بس‌بزرگ، در میانه‌ی دریایِ آرام، به جنبش‌ش می‌آورد. چه بسیار مسئله‌هایِ نوشتار که بر نمی‌انگیزد دشمنیِ خدمه. و پیش از هرچیز مسئله‌ی ارتباط و گردشِ ایده‌ها. واژه دشمنِ ایده است. ایده گناهِ نخستینه است. نیازِ واژه به آزادی به همان اندازه بیش‌تر می‌شود که نویسنده به هنرِ خویش آگاهی می‌یابد. درخواستی شورانگیز و سرسختانه هست از سویِ واژه. شاعر به

آن پاسخ می‌گوید، نقشِ خود را در پاسخِ به آن بنیادی می‌شمرَد. اینجا دیگر موضوع آزادی‌ست.

هست واژه‌یِ مو به مو

کودکِ در رنج

از بالندگی

هست رنج

واژه‌کودک

«خدا جان، کاری کن که من فردا املايِ «زَبَق»^{۲۸} را درست بنویسم؛ که از میانِ همه‌یِ آن جورهایی که این واژه نوشته می‌شود، من بیفتم رویِ همانی که درست است. خدا جان، کاری کن که حرف‌هایی که درست‌ش می‌کنند، خودشان به کمکِ بیابند و بی‌کم‌وکاست و نه زیادی بگذرازشان. خدا جان کاری کن که آموزگارم بفهمد که مقصود همان گُلّی است که او ازش خوش‌ش می‌آید و نه آن نهنجی که من همیشه تویِ خیال‌هام می‌بینم و می‌توانم تَنه‌ش را به دل‌خواه خودم رنگ‌آمیزی کنم، و زمینه و تَه چشم‌هاش را هاشور بزَنم دنداندار کنم.»

هست واژه‌نوادوست

جشن‌واره‌یِ شورها

هست واژه‌موسیقی

کلیدِ پادشاهان

هنر زیستن در سنگ

هست واژه معماری

بایسته است که یک تالارِ موسیقی سقفی داشته باشد استوار، و در مدتِ
اجرای اثرهای آمده در برنامه، درها و پنجره‌هاش بسته باشند؛ چون که باید به هر
بهایی از صداها و ولِ برهم‌زننده‌ی آرامشِ فضا جلوگیری کرد.

هست واژه‌کنند

چهارراه چهارپاره

هست واژه شبکه

گسترده‌گی غسل

خاموش، تالارِ موسیقی ایستگاهی ست رفت‌وآمدگاهِ اشباح که مسافرهایی
همه‌گونه آب‌وهوا از آن می‌هراسند. دیگر نمی‌توان قطارهای آیا و روا را بی
هم‌دستی اشباح آن از هم باز شناخت.

هست واژه کمربند

دور دنیاگردی بابِ روز است

می‌شود اندازه‌ی دورِ کمربان را به من بدهید

هست واژه هشدار

غافل گیریِ من.

مژگانِ زنی آمریکایی نماشاخانه رزرو کرده بود در ملکوت. «نمی خواستم به چنین نمایشی بیایم — می گوید، بور شوان، خانم آموزگارِ پیری به پسرِ خواهرش — شاگردهام چه فکر می کنند از ماجرایِ من که با خبر بشوند؟»
«هیچ نیاز نیست از چنین چیزی بترسید — پاسخ می دهد مردِ جوان — همین حالا هست که چراغِ زنِ راه نما بیفتد رویِ ما.»

هست واژه به واژه

گفت و گویِ آینه ها

قورباغه بی پیراهن می قورَد لبِ تالاب. «می توانی خودت را بپوشانی — می گوید ماه به او — عشق که برایِ تو نیست.»
اما مارمولک در کمین است و به یک خیزِ زبان می قاپد ماه را.

هست واژه یِ دشواریِ

بودن

واژه یِ آزمونِ

شعر

هست واژه تک نواز

می‌کوشد اشک‌هایِ عروسکِ دل‌شده‌یِ خود را خشک کند به چهار دستمالِ
گره‌خورده که می‌برد و برمی‌گرداند از چشمی به چشمِ دیگرِ ناامیدی، میزقون‌چی
دل‌نازک.

مردم تماشااش می‌کنند، کنج‌کاو.

هست واژه‌ابر

برگشتگیِ بخت

هست واژه‌چشم‌انداز

تعطیلاتِ واقعی

چوب رهبرِ ارکسترِ آذرخش‌گیرِ خواستنی‌ست (بایسته‌یِ ایمنی تماشاگران).
پلک‌هایِ شنوندگان، نمونه‌هایِ کوچکیده‌یِ بارانی‌ها و چترهایِ آفتاب‌گیر.

ره‌سپاریِ از دست‌داده

هست واژه‌یِ

یافت‌نشدنی

دَمی از دست ندهیم اگر می‌خواهیم در بازگشاییِ ایستگاه باشیم. یک قطارِ
آبی^{۲۹} برایِ هر گوشی سوت می‌کشد. «گریه نکنید، خانم خوشگله‌یِ ناشناس.
قولِ سفرِ شگفت‌انگیزی به شما می‌دهم. این درد برایِ فرونشاندنِ آتشِ خط‌هایِ
آهن لازم بود. آقایِ H. سخت به تکاپوست میانِ جمعیت. یک چمدانش کم
است و درست همانی که شاهِ داوود تویِ آن است. یعنی یک آن سربه‌هوایی

می‌تواند سی سده سربلندی را به خطر بیندازد؟ «از خِرَد به دور است — می‌گوید کارگزار بیمه‌ی عُمر — شرکت من، که مسئول آن است، ورشکست خواهد شد.» درجا، بیرون از تیررس، زوجی در واگن شیشه‌بند خود، گونه بر گونه، می‌خندند. آقای H، مانده تنها بر سکوی ایستگاه، درخواست کمک می‌کند. اما موسیقی دوستش دارد و در نیکوکاری این‌یکی برای‌ش چیزی نیست.

هست واژه‌شعر

بند ناف

هست وسوسه‌ی

واژه

نمی‌توانم خودم را بسپارم به موسیقی و این زن جوان بیش از اندازه بزرگ کرده را باز نبینم که بیش‌تر شنل پوست کم‌پابش سبب می‌شد که پاهای ثابت و هاج‌وواج تالار موسیقی سر راه او به پشت برگردند تا عطرش. نامش را هرگز ندانستم. در صندلی راحتی خود در ردیف نخست، همه‌ی حواسش به دلاوری‌های سرپزشک جراح بود که در میان هشتاد دست‌یار خود می‌غرقید توی تُتها و سپس پیروزمندانه تیغ جراحی‌ش را، سُرخ‌ی گرفته از خون، یک‌باره بلند کرده در هوا تکان می‌داد (آه چه داستان‌های پنهانی که از بیمارها بیرون نمی‌کشد بی‌هوشی)؛ زیر چشم آزمند بانک‌دارهای تنومند سرمست از ماجراها بود که نگاهشان با الماس‌های همسران‌شان هم‌چشمی می‌کرد؛ در میان این‌همه چهره‌های آشنا : از باکره‌ی چسبان‌پوشی که پستان‌هاش نمی‌دانم به قُبّه‌ی کدام عصایی شبیه بود گرفته تا زن هفتاد ساله‌ی محترمی که عاشق‌های درگذشته‌ی او هنوز هم به

بنده چربِ سینه‌ی او آویزان اند؛ از سردارِ بازنشسته گرفته تا قهرمانِ سردرگم؛ این زن همچون تله‌ای شگفت‌انگیز به نظر می‌آمد که زندگی همه را تهدید می‌کرد. در برملا کردنِ او، از همه چابک‌تر من بودم. اما از یاد برده بودم که او نگرانیِ خود من بود. آنگاه، برایِ رهاییِ خودم از او، ناگزیر شدم به قلم پناه ببرم. دلَم نمی‌خواهد که یک ساعت لذتِ مشترکِ شوربختیِ بزرگی به بار بیاورد.

هست واژه‌ی گیرایِ

ریش‌خند

هست واژه‌ی آگاهیِ

جهان

هست واژه‌ی پیراهنِ زنانه

پُرسِتاره

پیراهنِ جغد را بیست میلیون مرده بافتند. دوزندگیِ والا سخنِ بی‌پایه‌ای نیست. نازک‌ترش را کسی نمی‌دوزد.

هست واژه‌ی خائن^{۳۰}

سر می‌خمانم رویِ واژه‌ی با فِلس‌هایِ نازک

واژه در دریا گیج‌کننده است

درمی‌رود از لایِ انگشت‌هایِ کنجکاو . آیا اندیشه دارد از چنگک

ماهی گیرِ چنگ‌انداز است دیو است

چشم بر می‌کشم رویِ واژه‌یِ با پره‌هایِ زیبا
در فضا بند است به یک بند به یک شگفتی
آیا اندیشه دارد از شکارچی از توفان . تفنگ را همچو باران مردمک‌هایی ست
که می‌کشند
غافل گیر می‌کنم من واژه را
بندرِ جزیره دارد او
پاهایِ پنهانِ شن
تنه‌یِ بادبان
چشم‌هایِ مرغِ نوروزی دارد او
و دست‌هایِ بزرگِ تُهی
که در آنها پناه می‌جوید جهان
بر چه بسیار راه‌ها دنبال کرده ام من واژه را
بازایستاد یک‌بار که لبخند بزند به من او
سر نداشت
نه گردن
دست و بال هم نه
و دهانِ غافل گیرِ من
نام او را تحریر می‌داد

رقصنده و چکادها

شعرها رشته کوه‌ها اند که چکادهاشان، ناهمگون بلند، از یک یا چند واژه‌ی
با توانِ گیرایی بس بسیار ساخته شده اند.

*

تُهی، حیوانِ خوش، می خُر خُرَد همچو چشم.

هر مردمکی را، رام کننده‌ی آن.

داس شعله نمی درود، بل گندم.

*

غیبتِ همواره گردگرفته‌ی نگاره‌هایِ همباز پدید می‌آید که راستین‌ش
می‌نمایند؛ رقصنده‌ی در میانه‌ی رقصی که او بر آن پرتو می‌افکند.

*

کویرِ بارور از یک گام.

*

آتشِ برپاگرِ جشن‌ها.

*

مروارید، آنگاه که دست‌هایِ او برافراشته است، می‌غلند سرخ‌شَوان تا به میانِ
سینه‌یِ خود.

*

دیدنی و نادیدنی بگومگو می‌کنند سرِ سفره‌یِ آبِ روشن، آنجا که رقصنده،
دست‌ها گشوده، شیرجه می‌رود. تصویری که او روایت می‌کند، تصویرِ جهانِ
بازآفریدنی‌ست که روز می‌گذاردش پیشِ رویِ انسان.

*

رقصنده همانندی را درمی‌یابد، معجزه‌ی هم‌جُفت کردنِ آن چیزی را انجام می‌دهد که بی او، شاید، دیدارشان هرگز رخ نمی‌داد: باشندها و چیزها، گم‌شده در شبِ خود، زندانیِ ریختِ خود، خاستگاهِ خود؛ پاره‌هایِ جهانیِ حس‌مند، همه دور از هم از سرِ دغدغه یا وظیفه، از سرِ نیاز یا نانوایی. او درونی‌ترین هم‌آهنگی‌ها را می‌گیرد، در حرکتی بی‌پیرایه از آنها رمز می‌گشاید.

*

اعترافِ گِره‌ی ست که دو نفره بازش می‌کنند؛ پیچِ هراسانِ آینه‌ها.

*

رازها درهایی اند که شبِ نهان‌شان می‌دارد از نگاه. رقصنده در پیِ آن نیست که بر ملاشان کند بلکه، شگفتیده، از آنها گذر کند.

*

میانِ رقصنده و رقص یک همدستی پدید می‌آید که هیچ چیز نمی‌تواند آن را پاشاند؛ میان جشن و نگاره‌های به‌سامان.

*

از پسِ هم سازنده‌ی هنرِ خویش و ساخته‌ی آن، رقصنده با سبک‌ترین و
شیفته‌ترین گام‌هاست که می‌سازد. به نخستین فراخوان، دوان می‌آیند. این
نهان‌گرهایِ فضا که مسافر باید به آنها باج بدهد به هر ره‌سپاری برای
واداشتن‌شان به فرمان‌بری از خود، بس که کینس اند، تو گویی می‌شتابند به دور
او و دست به دامن او می‌شوند، و حتی از او پیش‌تازتر اند، ناشکیبا، بر جاده.
باید به همه‌شان سلام داد پیش از رسیدن به او.

*

تصویرها این گُل‌هایِ پریشیده اند، از آن‌که سیاه اند و از آن‌که سفید اند، که
هرگز نمی‌دانیم رقصنده آنها را بر چکادِ کوه چیده است یا که در دورترین
گوشه‌ی سنگرِ تنهایی خود.

*

شاعر بر صفحه‌ی سفیدِ گام‌هایِ رقصنده‌ای گریخته را می‌نگارد که آنها را،
در رؤیا، جذبِ واژه‌هایِ والایِ فرومی‌چکیده از قلم خود می‌کند.

*

جمله‌ی گرفته از موسیقی از جهش‌های پی‌درپی رقصنده پدید می‌آید که
ویرگول‌ها، فروافتی‌های ناامیدانه، آنها را شمار می‌کنند و واپسین هماهنگی، از
نَفَس افتاده، آنها را قطع می‌کند.

*

آزادیِ واژه به آزادیِ شعر سنجیده می‌شود. به هم‌چنین رقصنده به رقصی که
او را می‌نویسد.

*

شعر، رقصنده، بناهایِ خود را به فضاهایِ گسترده نیازمند اند.

*

آب با آتش گفت‌وگویی را دنبال می‌کند که مرگش راه می‌اندازد.

*

واژه دست را مات می‌کند.

پاروها و بادبان

حرف واژه رباید کو تصویر رباید کو پَرَد.

حرف دروغ گوید به واژه کو دروغ گوید به جمله کو دروغ گوید به نویسنده کو دروغ گوید.

حرف آرزوی واژه دارد کو آرزوی جمله دارد کو واژه برآورده کند کو جمله برآورده کند.

حرف واژه رهاوند کو تصویر رهاوند کو روشنایی رهاوند.

جمله واژه آراید کو حرف آراید کو نبود آراید.

حرف واژه هزینه کُند کو جمله هزینه کُند کو کتاب هزینه کُند کو نویسنده هزینه کُند کو خود ورشیکند.

*

نشانه‌ها و چروک‌ها پرسش‌ها و پاسخ‌های مُرکّبی یگانه اند.

صفحه همواره سپید است بهرِ واژه کو آنجا خطر کُند، خواه برده خواه
خداپگان.

*

واژه تصویرِ انسان است : پس، دیگری.

واژه خودِ انسان است، حافظه‌ی او و شدنش.

واژه واژه را ضدِ خود مسلّح کند.

واژه را یاری نرسد مگر از واژه.

هر واژه را سهمِ مرکّبش.

انسان پشت دهد به انسان همچون واژه به واژه که به آزمونش شناسد.

*

هست واژه‌هایی که هرگز نسوده اند بر زمین.

*

واژه‌هایی که پی هم می‌گردند، نگاهِ غم‌آلودِ عاشقانِ جدا مانده را دارند.

واژه‌ها گرد آیند بر گردِ تصویر آن‌گونه که انسان‌ها بر گردِ میزی یا که آتشِ
هیمه‌ای.

*

سخن‌ها دم بر تن می‌گردند.

*

شعرها مشعل‌هایِ نیرومند در خود نهان دارند که واژه‌ها، در مستیِ آزادیِ
خود، آنها را به سویِ شبِ تاریک نشانه می‌روند.

شاعر، با حذفِ منطقه‌هایِ آزاد، به کمکِ نشانه‌هایِ نقطه‌گذاری، سبب‌هایِ
درگیریِ میانِ واژه‌ها را تشدید می‌کند یا امکان‌هایِ برداشتیِ خصوصی را افزایش
می‌دهد.

*

می‌شود که چشمِ خواننده به هر هجا آتشی بی‌فروزد.

*

آب نیز، همانندِ آتش، ناتوانی‌هایِ خود را دارد.

رؤیا در ریشه‌هاست.

باد پشت بندد به باد.

دختری نقاشیده به آبی
کمانه‌ی پژواک را دنبال می‌کند

بالِ پرنده وامی‌دهد شامگاهان.

*

وزغ‌ها را غم‌بادِ نگرانی‌ست.

زمان فریاد را زنگ اندازد، همانندِ میخ.

گشنگیِ بارِدارِ

پرتوهایِ صلیب‌وارِ خود است

از همه‌م خون می‌آید.

شمشیر می‌گیرد به حالِ زخم.

میاهان سخن گویند با متب

به آوایِ آهسته‌زیرِ پوست

از خوابِ گرگ برآید چشمانِ قربانیان.

سنگ تکیه دهد دیوانه‌وار به شانه‌ی چاه.

*

هوا در آب می خواند.

زمین بستری دست نایافتنی ست، برای ناقوس.

مرده ها گردگرفته ی آبی اند که یادها می جنبانندش.

*

برگ برگ

آتش آتش

آب پیوندد به

آب

*

واژه کتاب را در خود دارد، همان گونه که انسان گیتی را.

سایه زمزمه می کند راهِ سرّی روز را با تاریکی.

با واژه ها، بر لب راهِ پرت گاه ایم. نخستین گامِ کج می تواند مرگ آورد.

برف به زبانی با سپیدی سخن می گوید که برنجش نمی داند.

واژه تاریکی را دوست می دارد.

روشنایی با کتاب هم نشیند.

*

فریادِ فرجامین ساددلی ست.

*

کودک به انگشتی حلقه های رنگی را چرخاند که گم شدند در چشم های
فریفته ی جمعیت، همه هم دست های او.

آشیان جویبار بازمی تابد در هر یک از پنجره های او همچون جهان کور در
چشم های ما.

تصویر، به دام که افتد، آشیان می کند در چشم های ما همچون جزیره ای در
میان دریا.

*

جهانِ تو و جهانِ من در چشمانِ ما از هم جدا شوند.

*

احساس، در یک شعر، از تصویری به تصویرِ دیگر می‌رود همچو پروانه در پهنه‌ی کِشت‌زار.

*

زنِ رقصنده‌ی یخ‌سُر جمله‌ای در آب‌گینه می‌کند که بایستی رازآلود بماند.

*

بادی که بر نامِ شعر می‌وزد، ناگزیرش می‌کند که خود را خشک بگیرد
آن‌گونه که انسان‌ها کنند در برابرِ سرما.

*

هنرمند زندگیِ پُرفروغِ چشم‌ها را سامان می‌دهد.

*

نثر، مطمئن به راهِ خود، از شعر متمایز می‌شود، همانند ره‌نوردِ شتابان به
خاطرِ هدف، از رقصنده‌ی سرمست که هرگز نمی‌رسد.

جهان بر سرِ شعر با انسان رقابت می‌کند، بالندگیِ آشکارِ گُلِ سرخ.

شعر تشنگی‌ای است که خواستاری تشنگی‌ای سخت‌تر آن را فرومی‌نشاند.

شاعر چسبیده به شعر است، همچون واژه به مرگِ جهان که می‌پُرثوآندش.

شعر دمی از زندگی واژه را جاودانه می‌کند، یک لب‌خند، یک دیدار.

نخستین حرکتِ شاعر است که سهمِ ماندگاریِ خود را در هوا بقاپد.

*

پیامدهای کُنشِ واژه‌ها در شعر بر ما آشکار نمی‌شود مگر در زمانی دور.

*

مرکب، پرتوهای واژه‌ها.

دید ریخت می‌دهد، همچون صدا، به واژه.

سایه‌ی سخن‌هاست صدا.

*

شعر در واژه درهم شکسته است آینه‌ای را که تصویرش را کج و کوله می‌کرد.

انتظارِ آماج بی‌جان است.

دیوار روی زمین حساب می‌کند.

*

الهام ماجرای عاشقانه است، همانند مالِ جامِ گل و پروانه، میانِ متع و
موضع، که سخن به فرمانِ هوس بازی آن است.

*

انضباط : مزه‌ی آب را از نمک زدودن.

*

از آینه به آینه پژواک می‌بیند که آب می‌شود چهره‌ی او.

دیوارها واژه‌های سفیدِ خود را با هم روبه‌رو می‌کنند.

هر پنجره‌ای چشم‌اندازِ خود نگهداری می‌کند.

*

خواسته‌ها انباشته از چیزهایی اند که آگاه اند از زیروزیرِ ما.

چیزها مرزنامه‌هایی اند که جابه‌جاشان می‌کنیم به هنگام یک‌دندگیِ تب‌آلودِ
آنها در دست‌یافتن به ما.

چیز هست و زندان‌ش. شاعر ارّه می‌کند میله‌ها را در تاریکی.

*

زیرِ بامِ خود خوابیدن بنیادی‌ترین نگرانیِ هنرمند است.

*

کرانه‌ها به طُهرِ پُر از اندیشه‌های لُخت؛ به شبِ کناره‌ها پس‌داده به شن.

*

هر اندیشه‌ای می‌گردد پی‌رده‌ایِ خود در اندیشه‌ای که به بار می‌آورد.
همچون پدر در چهره‌ی نگرانِ پسرش.

*

هنرمند منع رفت‌وآمد را به اندیشه تحمیل می‌کند.

*

اثر، همچو آسمان بر دریا، گشوده می‌شود بر انسان که خود را در آن
جست‌وجو می‌کند.

مردمان و شعرها صدایِ مردگانِ خود را دارند.

همانند دریا به هنگامِ کشتی‌شکستگی، تاریخِ صدایِ خود را در فصلِ شهیدان
بلند می‌کند.

تجربه‌یِ مرگِ انسان و واژه به اندازه‌یِ بی‌پرواییِ آنهاست.

*

کویرِ واژه‌هایِ خشکِ پخش می‌کند.

خروس را سپیده می‌آفریند.

رؤیاها ما را به گاهِ آزمون توصیف می‌کنند.

*

حافظه‌ی شاعر زمانِ اوست.

شعر زندگی را نه عوض که تعویض می‌کند.

گِراينده ايم.

*

شعر همانندی‌ست.

گُرِزهایِ کوچک
به جهانِ چهرک‌ها و واژه‌ها
۱۹۵۶

پیوستن به طبیعی.

صفحه‌ی سفید

همان نامی را دارد که خواهرانش، زاده‌های از زخمِ شاخه‌ها، که
سرنوشت‌شان را می‌توان جلوی نور خواند.
او از بال، سُبُکی سودمندش را دارد.
شیرینی‌خورده‌ی نویسنده، این همه اعتراف‌های الهام‌گرفته جدایش می‌کنند از
او، چه به محضِ نزدیک شدنِ بهش، دیگر برگه‌ی عشقی درجا بر باد رفته است.

بازیگر

کانونِ نگاه‌های همایش است او. می‌شیگفت‌اند، می‌هیج‌اند، به هنایش‌های خود
می‌افزاید. بازیگر به جهان آمده است، به نگاهِ همگان.
به کودکی، — راست است آیا که سالِ یک واژه را به شمارِ بارهایی
می‌سنجند که به کارش برده اند؟ — گرایشِ او به بازی بسا زمان‌ها به گریز از
دبستان و امی‌داشت‌ش.
شاه‌زاده‌ها و گداها را در جنگل برای دیوها و پری‌ها بازی می‌کرد.

رازِ او آبشخورِ نوشینِ آوازه‌یِ او شد. ازین‌پس، دل‌نگرانیِ او کم‌تر به پرسش گرفتنِ چهره‌هایِ تازه و بیش‌تر به دل‌ها نشستن است، — برایِ این هم در آفرینش کم نمی‌آورد — و تماشاگرانِ تالارِ آینه‌یِ او اند. برخی از نویسندگان — بدخواهان نیز — که او کمک می‌کند تا در کنارش بدرخشند، او را به هزار پیرایه می‌آرایند؛ شاعرانِ خوارش می‌دارند به نامِ شورِ تنهایی و سخنِ راستینگیِ خود.

سخن‌ران

بر تخت‌گاه است، پشتِ میزِ چوبی. به او گوش می‌کنم. دیگر نگاهش نمی‌کنم. به فاصله‌هایِ منظم، صدایِ برگِ کاغذِ همانندِ سُریدنِ پارویی بر آب می‌شنوم که برش می‌گردانند. به هر ایست، سکوتِ مردمک‌هایِ شیفته و دم‌هایِ بهاریِ حیطه‌یِ خود را در تالارِ درازِ پُر از جمعیت می‌گستراند که سینه صاف کردنِ غیرِ عادیِ گلوییِ حسّاس، یا سُر‌فیهاییِ شدید — با این‌همه پیش‌بینی‌شده، قابلِ انتظار، اما قیافه‌یِ قربانی‌ست که شگفتی به بار می‌آورد — اُریب می‌آیند خائنه در هم‌ش می‌شکنند. و گاهی هم پسِ گردنِ شهوت‌انگیزِ دخترکی مدرسه‌ای‌ست که امیالِ شنونده‌ای دچارِ کم‌بودِ عشق را بیدار کرده گرفتارش می‌کند در پیچ‌وخم‌هایِ آن، در گره‌هایِ آن، همچو ماهی در بی‌کرانگیِ بازتاب‌هایِ خود.

سخن می‌راند. به نظر به موضوعِ خود تسلط دارد. با این‌همه، حس می‌کنم که در سیلِ کلام‌هایِ خود — همیشه مثلِ راگی سیزده یا پانزده تا هست در هر

جمله — در پیِ واژه‌ی درست است، واژه‌معجزه — چه‌بسا توپ — که به چنگش نمی‌آید. و برای این هم نیست که دل به کار نمی‌دهد. می‌دود پیش، سرشاخ می‌شود، خود را به آب و آتش می‌زند. دمی حتی گمان کردم که گرفت‌ش. اما نه.

و فکر می‌کنم که اگر رقصنده بود، بس بود جهشی کند تا به چنگش آورد؛ اگر دهنده‌ی صد متر بود، بس بود چند دمی تلاش کند تا از پیروزی خود شاد شود. ولی بازی‌کنِ راگی است و نمی‌توانم از سرم دور کنم تصویرِ دردناکِ آن امیدِ جوانِ فراتلانتیکی را که می‌رفت تا «آزمون»ی را به ثمر برساند اما چنان ضربه‌ی شدید کتفی از رقیب دریافت کرد که از آن مُرد.

سرکرده

واژه‌ها خواهانِ سرکرده‌ای بودند. اما کدام‌یک را برگزید؟ سرکرده‌ای که بتواند انسان‌ها را وادارد به‌درستی سخن بگویند و بنویسند. دیگر هیچ کمابیشی، دیگر هرگز واژه‌ای به جای یکی دیگر. جمله‌ای بی‌چون‌وچرا، شایسته‌ی ماندگار بودن. صدادارها در رؤیایِ یک هنرمند بودند، و چه بهتر یک آهنگ‌ساز؛ بی‌صداها یک نظامی حرفه‌ای. فعل‌ها، که درجا گروه‌های جداگانه ساخته بودند، ماضی استمراری التزامی^{۳۱} را پیش‌نهاد دادند به خاطرِ عنوانِ اشرافی و نیاز به فضل‌ش. حرف‌های تعریف، ضمیرها، به سبب نبودِ هیچ نامزدی، امیدهای گنگی برای هم‌پستگی‌های زیرکانه بیان کردند. با حرف‌ها، که چنان‌که همه می‌دانند از همه سخت‌گیرتر اند، به رای‌زنی پرداختند. آنها علاقه و انزجارِ خود را بر اساس

دعواهای قدیمی خانوادگی یا دیدارهای دل‌پذیر اتفاقی در میان گذاشتند. یک واژه، سرانجام، به سبب شمار نامتداول هجاهای خود، که اعتبارش وام‌دار همان بود، همه‌ی رأی‌ها را از آن خود کرد؛ اما به‌زودی کشف شد، با تلخ‌کامی، که درازترین واژه‌ی زبان نبوده است.

بیگانه

به خواسته زنده بود و به مرکب. از جمله‌های وام‌گرفته، از کلیشه‌ها، به اندازه‌ی گِردِهم‌آیی‌ها – به‌ویژه خانوادگی که چشم‌های کودکی‌ش را پُر خون کردند –، از کتاب‌های طلایی و از روزنامه‌ها بیزار بود. اصلیت‌ش دانسته نبود؛ و این به گمانه‌زنی‌های بی‌پایان فضول‌ها در باره‌ی او دامن می‌زد: از این دست که آیا بیگانه است – گرچه لهجَم‌ش هرگز آن را بر ملا نمی‌کرد – یا شهروندی از همین کشور – که در این صورت لابد از خانواده‌ی او یکی را می‌شناختیم. برخی‌ها می‌گفتند که به موقعیت واژه‌ها بی‌اعتناست، که یک خودخواه درمان‌ناپذیر است؛ دیگرانی، برعکس، پای این می‌ایستادند که اگر از هم‌نوعان‌ش دوری می‌کند، از آن است که شوربخت است. رابطه‌هایی به او نسبت می‌دادند، اما همه‌شان با زنانِ مسافرِ مرموزی که تنها برای یک روز پیدایشان شد و دیگر هرگز کسی آنها را ندید. فیلسوف‌ها به ناتوانی خود در ربط دادنِ او به رساله‌های خود معترف بودند. غافل‌گیرانه ناگهان از قلم پدیدار می‌شد – گویی مجذوبِ چهره‌ای یا آوای واژه‌ای که هیچ‌کس به توانِ اغواگریِ آن گمان نمی‌برد – تا یکی از رازهای شعر شود.

کوه‌نورد

کوه بر رازی ساخته شده است که کوه‌نورد، طناب و کلنگ پیش پاهاش، آن را با ستیغ فتح‌شده در میان می‌گذارد. دل آخر از همه خود را برملا می‌کند. برف، با بازتاباندن خورشید یا آتش‌اندازان در سر شب، از نگاه جهانیان نهان‌ش می‌دارد. از ورائی آن، گوش چسبانده به پوست‌ش، ضربان خون تخته‌سنگ را در گذشته شنیده‌ام.

راز کوه سکوت و زوزگر کندوی با گل‌های سر تسلیم فرود آورده است که باد بیهوده بر آنها هجوم می‌برد.

در دور — درجا حاضر — دشت پر از بازگشت هست، گفتار، همانند میوه‌ی تلخ بر شاخه‌ی خموش، بی‌تاب فرمان‌روایی بر برهنگی انسان.

دیدزن

یکی دانستن او با بدکار، چنان‌که برخی‌ها چه‌بسا خواهان آن اند، بیدادی خطرناک است.

صفحه، که شاعران می‌کوشند از راه پشناپشتی از درهای بسته در آن رخنه کنند، به چشمی که شیفته‌ی آن می‌شود، جهانی در حال پیدایش از ریشه‌ها و ستاره‌ها نمایان می‌کند.

جهان، به پیروی از انسان، به الفبا سنجیده می‌شود؛ نخست به هجاها، سپس به واژه‌ها. نام که گرفتند، ستیغ و ساحل دیگر مگر نشانه‌های رام نیستند. دیدزن را برای رمزگشایی از آنها هیچ نیازی به یاری مرکب نیست. تا پا نهادن به هستی‌شان بر بالین آنها بیدار مانده است. نویسنده همان دم که آنها را درمی‌خواهد، از آنها جدا می‌شود.

دیدزن دوست دیدور است که ایستگاه‌های مشترک نادیدنی‌ای یکی‌شان کرده است. این پاشنده‌ی بذر رازها را به نام کدام اخلاق — آنی که از آن واژه‌هاست یا آنی که از آن انسان‌هایی ست که از او رو می‌گردانند — محکوم توان کرد؟ آنگاه خزنده‌ها و پرنده‌ها که سخن با دو جهان گویند، ناگزیر نخواهند بود آیا که در مکافات او با شعر سهیم باشند؟

جن‌زده

در هم شکستن شیطان را — که تصویر است — و برقراری ترازمندی دهشت را در این سو و آن سوی مرزهای مرکبی، واژه‌های افسون‌شده رقصی جادو سازند، بر گرد جادوگر چهرک بر چهره، همان‌گونه که در قبیله‌های نخستینه. به سلاح‌های برابر.

آنها سینه و چهره‌ای دارند نقّاشی شده به رنگ‌های بامدادان که بره‌ها به شیرِ خود، و شاهین‌ها، در پروازِ گسترده‌ی رُیایشیِ خود، آنها را در خونِ سیاهِ شکارهاشان می‌غرقانند.

آیین که به پایان رسید، واژه‌های خُرد که به خود وا نهاده شدند، توانِ یک ساعتِ آنها فراخورِ چهره‌دگرگردانی‌ای بود که روح‌شان خود را از آن رهایی بخشیده است.

شعر برایِ فرداست.

دریائورد

هنگامِ ایستی — دومین، در این فصل — دریائوردی به دیدارم آمد.

نه که از دور به جاش آورده بودم، قلم نهادم و از خانه بیرون شدم پیشوازِ او را بر تپه‌ی شنی، به این امید که شاید از سفرهایِ خود برایِ من به ارمغان آورده باشد سرانجام پاسخ به پرسشِ خود را.

نادان

برکشیده، به‌رغمِ خود، بر تارکِ تنهاییِ آنجا که پیام‌گزاران سخن می‌گویند، او نمی‌داند که باید با «آری» پاسخ گوید یا با «نه» به واژه‌هایی که پرسش‌پیچش

کنند و او بخت‌شان را بر دوش دارد. بی‌حافظه و بی‌شرارت است. نگران، همچو
فهرمان‌هایِ قلابی که دیگران چه خواهند گفت، به کلاغ همانندتر است تا به
عقاب. زندگی‌ای در سایه‌ی درخت‌ها صد بار شایسته‌ترش بود تا آینده‌ای با
حروفِ درشت. نیک‌بختیِ خود را — یا بدیاریِ خود را — به هوس‌بازی، شاید
هم به دانشِ نویسنده‌ای ناشناس، وام‌دار است.
بیان‌شده‌ی روزها و شب‌ها، در شُکوه یا خواریِ خود، او عنوانی‌ست برایِ
ژرف‌اندیشی.

پیمانِ بهاران

۱۹۵۷

۴۶۷

۳۲ واژه‌ها به باریکه‌راو معدن‌ها^{۳۳} درآمدند اما صدای
 مرا گم کردند سکوت دوات واژگون قلم کشتی
 شکسته است دو خورشید من رودهای ساخته
 دریا بر بالای درختان است حافظه‌ی برگ‌ها
 هنگام‌ها برای گل‌های خود جشن می‌گیرند
 خواب میوه‌ی شفاف است شب از شاخه‌ها چیده
 می‌شود فردا بی‌سایه است افسانه‌ی ما راز است
 بدین‌سان سپیده سوخت آنجا که سخن ستانده
 سخن می‌گوید با اویی که هرگز سخن نگفته
 می‌خواهد نیستی باشد لکه‌ی خون برگ مجاله
 دست پاک پریده‌رنگ مُشتانده وداع بی‌حدومرز
 است گیتی به فراموشی می‌زید مرحله‌های
 ستارگان انسان و طبیعت پیوندهای هم‌گون دارند
 دارایی‌های هم‌گون تشنگی زمینی‌ست تن نرم
 پناه‌گاه سنگ‌ها رؤیا اند به صد نشانه یاری زلال
 چشمه‌ها چهره‌های ربوده دیگر نمی‌دانیم کجا ایم
 کجا پرتو می‌افکنیم جوانی خُرده‌سنگ‌ها ساحل

بندرِ سنگِ آتش‌زنیِ کویر است شینِ گواهی
 می‌دهد بر قلم‌روهایِ شما که خزنده‌ها و
 شاهین‌هایِ ماده‌مُرده آنها را پاتوقِ خود کرده اند
 گریزِ زمانِ اثر می‌گذارد بر بالِ نوآموز بر رنگ‌ها
 بر دوره‌یِ طلایی‌ای که دنبال می‌کند درِ منقارِ
 رخنه‌گر در چشم‌هاست جاودانگی در زهرِ
 ریشه‌هایِ بریده از تنه شیکوه‌یِ من شیکوه‌یِ زخم
 است ترانه‌یِ من تاسِ خواسته مرده‌آب فرمان‌روایِ
 غایب است خودکامه‌یِ دیگرِ ریخت‌ش همه سرما
 گوگردِ موسمی‌ست حرکتِ ساده‌یِ اعلام‌کننده‌یِ
 خاکسترها آتشِ جوانه‌زده در نزدیکیِ دروازه‌هایِ
 ما کشت‌زارهایِ دادوستدشده که دردشان شخم
 می‌زند به همراهِ امیدِ گاوِ یراق کرده دست‌هایِ از
 دست‌رفته دست‌هایی اند که می‌تراشندمان همین‌که
 شکستِ روایت شد شهرهایِ خانه‌کرده دیوارهایِ
 مهارشده دور می‌شوم با صدایِ گام‌هایم که نامی
 وام‌گرفته به یدک می‌کشند زمینی ندارم مگر
 زمینِ این‌چنین روز بی‌روزنه است برگِ برنده‌ای
 ندارم مگر بختِ سنگ‌هایِ سخت که پا بر آنها
 نهاده می‌شود سرنوشتی رقم می‌خورد با دم‌هایِ او
 و سوگندِ بنده‌هایِ او عرش از کار برکنار ظُهرِ
 سراب‌هایِ پاروها در هوایِ شکافته ساحل‌ها

پرنده‌دانی‌هایِ خود را دارند زندان‌هایِ شیشه‌ای
 به هر فریاد روز از هم می‌پاشد زِ مستان در
 تهدیدها افزایش می‌یابد همه‌ی تلخِ سلاح‌هایِ ما
 که زنِ نگران به آن پی می‌برد کُودک توانِ زیستن
 بر شانه‌ها را در خود دارد تیار در کمرگاه است
 آنجا هست عشقِ من عقابِ زخمی چکادها
 پاییکره‌ها اند لب‌ها کلید را تسلیم می‌کنند آنجا
 سخن پُرت‌گاهِ ژرفِ مرگ‌آور است شکوهِ بسترِ
 کلام است رودِ صداها به هم آمیخته دو خورشیدِ
 من آینه‌هایِ دربند برفِ گیسوانِ خود را به میله‌یِ
 پرچمِ شام‌گاهان گره می‌زند آخر از همه می‌غرقد
 سر با رنگین‌کمان و کتابِ گشوده پژواک‌ها
 راست پیروزی‌هایِ بیهوده آماج در معرضِ طعمه
 راست برگِ نخلِ نوشته‌ها راست بهارانِ پیمان

شن

همه‌ی حافظه‌ی جهان
در دانه‌ای شن است.

روایت

(۱۹۸۰)

- ۱ ۳۴ ایلی و مؤنثش ایلی^{۳۵}
- ۲ ایلی نیست ایلی ایلی است.
تنها اقیانوس هست.
- ۳ بنگر با چه خشونت، گاهی،
دریا هجوم می‌آورد بر غیبتِ او
سخت‌تر از تخته‌سنگ.
موج‌ها، دیوهای همه شور، وه که سرود!
- ۴ ایلی در گذشته کم‌بود بود، سوراخ،
فراموشی.
چه‌گونه پیش آمد؟
یک خالی پُر شده با سنگ‌ها
در میان موج‌ها.

- ۵ زمین بالاتر از دریاست
و ژرف‌تر؛
اما پیش می‌آید که آب
تلافیِ تحقیرِ خود را در آورد.
- ۶ ایل می‌مآند آنجا که، بر گیرد او، همه چیز
می‌جنبد، می‌جهد، می‌لرزد.
- ۷ ایستا. تنها.
- ۸ حضورِ جابه‌جائکردنی.
غیبتِ دست‌نازدنی.
کدام چیره می‌شود
بر دیگری؟
- ۹ بادبان از رقیبِ خود بی‌خبر است.
- ۱۰ مرگ بی‌پشیمانی‌ست.
- ۱۱ کی خواهد گفت که ایل آمده است؟
— به کی؟

۱۲ ...و مؤتثش ایل این همه در برابرِ خطر،
این همه پابرجا.

۱۳ دیرزمانی ست که ایل سرگردان است. روزی
شاید، گذر می کند از این سرزمین.

۱۴ ...روزی، همچو ایلِ دوقلو
بر فرازِ ایل.
نیمه شفاف، رهایی یافته.

۱۵ امکان ها همه
گردآمده.

۱۶ خورشید از پرتوهایِ خود در امان است.

(پُریِ گرد.
روشنی تُند.)

۱۷ ایل نگفته است که چرا رفته بود
نه کی برخواهد گشت احتمالاً
هیچ نگفت
یا تقریباً...

- ۱۸ مؤثّش ایلّ اّمّا
سکوت را دیگر نخواهد شکست؛
چون که یک بار...
- ۱۹ از آن بار، إل امیدوار است.
در سکوت.
- ۲۰ ایل نگفت که چرا
ناگزیر شد برود.
توضیح ندادنی ماند علّتش.
- ۲۱ هیچ سخنی نیست پیش از
رفتن های واقعی.
تنها سخن آینده
همراهی شان می کند.
- ۲۲ در بارهش
همه ی آن چه می توان یاد کرد
این است که، روزی، ایل رفت
از خانه ی خود.

- ۲۳ مؤثَّشِ اِی، پیداست،
گزینشی نداشت.
- ۲۴ ایستادگی کردن در برابر تهدیدِ پابرجایِ
پیرامون،
کی می‌تواند ادّعا کند که
گزینشی به‌دل‌خواه بوده است؟
- ۲۵ فرورفته در خود
— اِل به آن یقین دارد —
در برخی از لحظه‌ها
اِل دلّش می‌خواهد بمیرد.
- ۲۶ این چه‌بسا نمی‌تواند نامّش باشد
یقین:
یک خواستِ بیمارگونِ ناپدید شدن
بیش‌تر.
- ۲۷ (یقین نمی‌توان داشت درباره‌ش
در برابر این‌همه میّه توده‌شده؛
گستره‌ی گسترده، فشرده،
شبح‌گون.)

- ۲۸ ایل نیست. ایل ایل است.
شوربختی، فاصله بازمی مانند.
- ۲۹ این جوری رُخ داد،
بی گمان.
در مدّت یک صاعقه؛
یک بداهه سازی.
- ۳۰ یک لحظه ی نسیان زده ی گستاخی.
- ۳۱ ایل تصمیمش را گرفته بود.
تصمیم هایش همواره
بازگشت ناپذیر اند.
- ۳۲ از آن سپس
هیچ آسایشی
نه آرامشی.
- ۳۳ همه جا آشوب.
و ایل، ایستاده،
در برابر ناشناخته.

- ۳۴ سرّش بلندتر
از افق
و از جهان.
- ۳۵ ...و سایه‌ی ملایمش بر
شنِ نمناکِ ایل.
- ۳۶ هرگز شماره نمی‌کنیم گام‌های
غیبت را
و، با این همه، می‌شنویم‌شان
به‌روشنی.
- ۳۷ (...همچو تپش‌هایی گنگ
در قلب یا در سینه؛
همچو، از زبانی مرده، پژواکِ
گرفته‌ی چند واژه‌ی نزدیک.)
- ۳۸ ایل، اشراق‌بین،
و مؤثّش ایل.
ایل، بی‌هدف.
ایل، هدف.

- ۳۹ ...مَسْکُون، نَامَسْکُون.
محکوم به سرگردانی.
- ۴۰ گفته بود... اَمّا تنها یک واژه.
ناشِئنتنی. دردناک.
- ۴۱ مؤنَّثش لِی، در دم، آن را دریافت.
- (بی دریافتِ کاملِ آن.
آن گونه که درمی یابند برگشتِ
یک سکوت را،
پشتِ یک اندیشه را.)
- ۴۲ درباره‌ی آن چه، با این همه، گفته شد،
ناپدیدِ زودرس.
رَدِّ
ناپیدا.
بی صدا.
- ۴۳ ...آنجا که نگاهِ دیگر چیرگی ندارد

بر چیز.

۴۴ (درباره‌ی آن چه به‌راستی گفته شد

اما به‌عمد

مغشوش

بعدش هم مدفون.)

۴۵ گور هم ایل است : تُهی گور

آنجا که آرمیده آن که، به صبحی رُخشان،

تازه داشت طرحی از آن کشیده می‌شد.

۴۶ جدایی زوج.

فرار و راه‌آهن‌ها:

یادآوریِ دوگانه.

۴۷ ...درماندگیِ یگانه.

۴۸ خواستِ آشکارِ بودن

دوام آوردن.

با نیستی.

۴۹ امیدِ سرسخت.

۵۰. اِل، ساکن.
ایل، چنین شِگفت‌انگیز به جنبش.
۵۱. هرگز سکوت
بازگشت نمی‌دهد به سکوت.

هرگز سپیده به سپیده.
۵۲. ایل، گام‌هاش در سده‌ها،
اِل، وفادارانه میخ‌کوب
در دَم.
۵۳. (...در میانِ جهانی زنجیردریده،
اِل، چسبیده به پهنه‌ی خود،
با زنجیرهای سنگینِ
تاریکی و روشنائیِ جوش‌خورده‌ی خود.)
۵۴. هرگز، به غیبت،
بازگشت نمی‌دهد غیبت.

هرگز، به غروب، غروب.

۵۵ بی‌اندازه آیا مگر
اندازه‌ی ازدست‌رفته نیست، باز به دست آمده؟
آنجا که دیگر تاب‌آوردنی نیست،
یکی گرفته می‌شود با بلندپروازیِ ناگفته‌ش.

۵۶ ادّعایِ نابه‌جایِ حرکت؛
شکلِ شیفته‌یِ خود.

در جهانِ این‌همه دیوارهایِ
تحریک‌آمیز
و درهایِ ممنوع.

۵۷ در ژرفایِ دریا،
جُلک‌ها پخش و پلا،
چه بسیار پیوندهایِ
گسسته!

۵۸ ایل، زیاده‌رویِ گامی استوار.
إل، خاستگاهِ سرگیجه‌آور،
زهدان.

۵۹ ایل، نگفته‌یِ هرگز.

اَل، گفتنِ پس افکنده.

۶۰ پستان‌هاش هنوز آکنده‌ی شیر.
زن در ماندگاریِ سرچشمه‌ها و نشانه‌ها.

۶۱ ایل و موئش ایل.
کرانه و پهنه‌ی هر دو آگاه.
فانوس دریایی بیهوده.

۶۲ هیچ بازگشت پیش‌بینی شده،
انجام‌پذیر.

۶۳ (نخواهد بود هرگز بسنده زمان
برای برآمدن از پسِ
حافظه.)

۶۴ (...هرگز خدمه‌ی یک کشتی
برای رویارویی با موج‌های جاودانگی،
جای‌جای از شعله‌های آتش.)

۶۵ (شکستگی‌های آینه‌ای سترگ،
کدام چهره‌ی بخرد

دلِ خمیدن بر آنها دارد؟

۶۶ آتشِ نهان بود به زیرِ موجِ و آب
نبود دیگر مگر نشانه‌هایِ حریق؛
مگر ماتیِ شرم‌آور.

۶۷ پی‌درپی دیده می‌شد بدرخشد،
پشتِ پرده‌هایِ دود،
دشنه‌هایِ شگفتِ آزمند.

۶۸ زخم‌ها. دیوانگی.

۶۹ نه پی گرفتن توانستن
نه باز ماندن...

۷۰ ... نه باز گفتن.

۷۱ چیزی برای گفتن نداشتن
و باز گفتن خواستن.

۷۲ ایل هیچ نمی‌گفت
و مؤثّش ایل،

هر از گاهی
می‌گرفت، نگران، نبضِ سکوت را.

۷۳ (آسمان
فروتر
از رنگِ خود؛
فرازتر
از ستاره‌ها و تاریکی
همه آزارنده.)

۷۴ (ورافتاده،
اندیشه.)

۷۵ جهنمِ پرنگاه‌ها
و قلّه‌ها
در رشته‌ی ماجراجویانه‌ی قلم.

۷۶ به آتش،
چه بسیار آتشِ باکره‌ی
افروخته!

۷۷ ایلی می‌سوخت زنده

و مؤتَشِ اِی،

برهنه، در میانِ خاکسترهای
بیدار می‌ماند، نشسته.

۷۸ آوارگیِ چهرک است
برافتاده،
لگدمال.

۷۹ تله آستانه است
و مهلتِ داده.
ای سرآغازِ جاودان.

۸۰ دست نیست هرگز
بی‌گناه.

صفحه‌ی قربان شده.

کی می‌تواند هنوز بگوید در باره‌ی این ایل که یک جزیره است و در باره‌ی این «ایل» که یک اندیشه است؟

کی می‌تواند بگوید، تنها همین را که بخواهیم باز تکرار کنیم، که «ایل» و «ایل» اندیشه‌ای یگانه در دلِ بُنی اند که پافشرده در آنجا بازمی‌ماند؛ گاه ماسیده در خواسته‌ی خود — اما فضا است، برِ گِردش، که به جنب و جوش درمی‌آید —؛ گاه منگِ آوارگی — اما در جهانی ساکن.

آن که می‌ماند درمی‌رود. و در هیچ دمی رد نمی‌کند: نه انتظار، نه ماجرا؛
نه دو گانه بودن،

نه تنها بودنِ دو گانگی
و چند گانگیِ تنهایی‌ها.

(...اندیشه‌ای یگانه، وجودی یگانه، جدا با این همه: بخشی‌ش وقفِ سرگردانی
— بهترین؟ بدترین؟ — بخشی‌ش وعده‌داده به سنگ.
در نقطه‌ی هیچ هر گونه امیدی.)

با گفتنِ بیش‌تر — با بزمِ ملا نکردنِ خود. اندیشه‌ای چنان مشترک که در
شکننده‌ترین بی‌ثباتیِ خود، بس می‌کند که دو گانه باشد.
هیچ نگفتنِ مگر نفي آن.

(روزی ایل بنا کرد به سفر کردن. بهر دوستیده، بهر خود، شد سفر.
در بی‌کرانگی که جداشان می‌کند و، هم‌زمان، پیوندشان می‌دهد.)

...این سفیدیِ خودی دیگر، سفیدتر از آن جایی که بر آن نوشته می‌شود.
واژه‌های شگفت.
فاصله آخ! فاصله‌ی گذرناکردنی.

کی کور و هم‌چنین شگفت‌زده، می‌تواند بگوید جدایی، حال آن‌که او گیتی
محفوظ در کمالِ خویش است؟

(بخش‌های جدایی‌ناپذیر — گاه‌ها — یک تن بخش‌ناشدنی در خواستِ
سیری‌ناپذیرش که پیوند در هم‌ش می‌شکند.
هر گونه فاصله مغلوب؛ با این‌همه آیا همواره پیمودنی؟)

آنجا که درد نُه‌است و عشق، بال‌هایِ خودش سوخته است.
با گفتنِ انتظارِ بسیار کهن؛ بیهوده تداوم بخشیدن به آن آنجا که دیگر
فریادهای نیست مگر درونی.

و سپس این «ایلی» در دوردست‌ترین‌های تبعد آنجا که موج
مگر هیاووی نافرمان گسترده نیست؛ مگر رازه‌های منگ، بی
موضوع، که به حروف مرده‌ی خود برمی‌خورند.

غبار نمک.
کوبه‌های دیگری در پیش‌اند.

بگرد است زمین به زور گشتن به بگرد خود.
آن تُئی که ساختش، چنین می‌خواستش.
بگردی فرآورده‌ی شکیلی است. همه‌ی ردها تسلیم‌انحنا.
رنگین کمان زیبا!

آیا همواره این جهش و این فوافتی خواهیم بود
که در آن نام خود را می‌گشاید برای نامی که در آن خانه
دارد؛
که در آن رنگ خود را می‌گشاید برای رنگ و می‌سوزد؟
تُئی تُئی تر است از پس حریق.

و سپس این سرگردانی همواره از سر گرفته.
و این نیاز فوری رقت‌انگیز رهایی یافتن از آن.

۳

نقطه‌ای تابناک در افق. آیامی دانیم، در دل ابرها، که گُل‌میخ است؟

(همانند نگاه، که همچو فانوس دریایی اقیانوس را به نور خود می‌پوید، از پس
در بر گرفتن گیتی، بر راز خود ماندگار می‌شود.)

آزادی و نمود کرده! آواره، در وابستگی خود به راه، مگر بر زنجیرهای خود
گواهی نمی‌دهد.

بر این تنهایی که با خود سخن می‌گوید برای پیوستن به تنهایی دیگری،
سخن گام است و لنگر.

یک دم سربه‌هوایی بسنده بود برای غرق‌اندن هر پنج قاره.
دریایی پشیمانی‌ست.

دوراهه و خوشه. کشت‌زار هرگز مگر زمین زخمی از زایش‌های بی‌شمار
نیست.

یک سفر، بگویم به شما، یک سفر جاودانی در ناشناخته و در مرگ.
جان فراخ‌تر است تا جهان.
ما این بارگی هستیم.

(اینجا می‌آغازد نامه‌ی اعلام‌شده، موعود.

آیا آن‌چه بر ملا کردنی‌ست، به آگاهی رساندنی‌ست، خواهش نوشت،
خواهش رساند؟

صفحه‌ی سفید

که بر آن می‌خمیم:

همان.)

حافظه و دست

(۱۹۷۴-۱۹۸۰)

بود، در گذشته، دستی
ره‌نمونی ما را به زندگی.

بُود آیا روزی دستی
ره‌نمونی ما را به مرگ؟

۱

از دو دست

(۱۹۷۵)

۵۰۳

آنان که از... .

۱

آنان که از آنان حقّ زیستن گرفته
شد، استحقاقِ دستِ کم یک اندیشه
دارند.

... اندیشه‌ای که حقّ آنان باشد.

همه‌ی صبح در دو دست جا می‌گیرد.
... دستانی که با روز می‌سوزند.

شب، شاید، سوختنِ دستانِ ما است.
نباید، با این همه، اشتباه کرد خاکستر را با تاریکی؛ — اما که
می‌داند؟
شب آيا ، هم‌زمان، سرآغاز و پايانِ حريقِ نيست ؟

تو دیگر دست نداری. خواب ای.

از داستانِ خود می‌گیریم.

(جی دستاں می میویم.)

واژه دست را جدا می‌کند، از دستی که شکلش می‌دهد.

کتاب را یک دست بس است.

... دست که جای‌گزین دست شده است و واژه‌ی آن
گویایِ تعلّقِ آن است.

۳

بسی همه‌ه در خوابیدن همه‌ه.
سکوت برای هیچ.

دست نمی‌شنود مگر سکوت را؛ نمی‌شنود مگر دست را.

تنِ نواخته شکوفا می کند دست را. مُشت از نوازش
 بی بهره است؛ بی بهره، هم چنین، از قلم. — قلم نیمه باز
 می کند دست را.

دست می گشاید رو به واژه، می گشاید رو به فاصله.

قلم دشنه است. دست

خون می ریزد؛

خون می آید.

با خونِ واژه آمیخته به خونِ خود می نویسند آیا؟

زمانِ دست هست، همان‌گونه که زمانِ عشق هست — یا
زمانِ مرگ.

(دست از پسِ دست.)

۷

(دست آینده است.)

۵۱۶

۸

دستِ فشرده بر گرسنگی‌ش.

۵۱۷

بارِ گران.
درجا کتاب.

۱۰

تونل

(مسیر نادیدنی.)

۵۱۹

از دست می‌گذرد گیتی، به مَغاک می‌ریزد.

افق‌ها از هوا بی‌بهره‌اند،
حدهایِ نهایی.

۱۲

شب تنها.

(کتاب پرستاره مغلوب می شود.)

۵۲۱

۱۳

روشنایی‌ها همه روشنایی‌های غبار بود.

...و گشته غبارِ روشنایی همه باز.

۵۲۲

دستِ روشده

۱

شبی برای بارداشتنِ
خورشیدی دیگر.

۲

کور می شناسد آیا
دل نشینیِ نخستینه‌ی
همه شب بودن را؟

«خورشیدی هست در ما — می‌گفت فرزانه‌ای — صبح نیست از آن آگاه،
حال آن که زندگی‌م را یکی صبح جاودان کرده است.»

«نیست — می‌گفت هم‌چنین فرزانه — هیچ شفّافیتی که رو نشده باشد به
یک‌بار.»

نیمه‌باز، دستِ من

نیمه‌باز،
دستِ من
بی‌اعتنا به خستگی.
نشانه‌ها و صداها یِ آنها
در پیِ غرقیدن اند
در باریکه فضایی
وقفِ قلم.
به‌زودی، نفس
بند خواهد آمد.
نقشِ بر صفحه خواهد شد
دست.
فریبیده.

(«چه اهمیتی دارد که از راست به چپ باشد یا که
از چپ به راست.
دست نمی‌نویسد مگر در جهتِ سوزانِ از زندگی تا
مرگ، از بام تا شام»، می‌گفت او.

«روز و شب دو قطبِ یک دست اند»، هم‌چنین
می‌گفت او.)

همیشه این تصویر

همیشه این تصویر
دست و پیشانی،
نوشته‌ی باز داده
به اندیشه.

همچو پرنده در لانه،
سرم در دست من است.
می‌ماند بزرگ داشت درخت،
همه‌جا اگر کویر نبود.

بی‌مرگ‌ها بهر مرگ.
شن است بهر
سحق ارث ما.

باشد که این دست
آنجا که جان گرفته است پناه،
پُر باشد از بندر.

فردا موعدی دیگر است.

می دانستید که ناخن های ما
اشک بودند در گذشته ها؟
دیوارها را به اشک های خود می خراشیم
سختی گرفته اند همچو کودکان قلب های ما.

نتواند که رهایی باشد
آنگاه که جهان به خود غرقانده است خون.
دست و بال های خود را داریم تنها
بهر پیوستن، شناختن، به مرگ.

(فرا سوی دریاها، بر فراز سیتی ها،
می آرزوی ناشناخته،
دست های هم جفت، دست های برگرد کامیاب،
در رفته های از جاذبه.)

آنگاه که حافظه باز گردانده شود به ما،

عشق سنّ و سالِ خود سرانجام به جا آورد آیا؟

نیک بختی کهن رازی مشترک.

چنگ در گیتی می زند باز

امید واژه‌ی نخست؛

به دست، ورقِ میچاله.

زمانی نیست مگر بهر بیداری.

خون نشوید خون

(۱۹۷۶ - ۱۹۸۰)

دستِ دل‌نشین با زخمِ حَتّی...۱

۱

دستِ دل‌نشین با زخمِ حَتّی،
بیرون از کتاب.

هر صفحه‌ای را، دستِ آن؛
هر سَنّی را؛

اما هم‌چنین
هر سایه‌ای را :
سایه‌ی دستِ من.

۲

دستِ تو بر دستِ من،
سِتبریِ نرمِ سایه.

۳

این‌همه اشک در یک دست
بهرِ سیراب کردنِ مرگ.

۴

گورسنگِ ایستاده.
دستی، برآمده از نیستی،
بالاسرِ گورهایِ ماست.

ساراییِ اشک‌ها.
ناساراییِ مردار.

۵۳۴

۵

دست‌ها در برابر دست‌ها.
همه‌ی زندگی — وه که این خون! —
می‌چکد از یک دستِ باز.

۶

دستِ با انگشت‌هایِ باز،
خورشیدِ مردگانِ ما.

آسمان، امروز،
آبی‌تر است تا در نخستین بامداد.

۵۳۵

بُگُشا، فراخ، دستِ را.
 رهایی ست این گشودگی.

آسمان تازه بر بالای زمین است.
 ما روان ایم در تُهی.
 دیواری فرو می‌ریزیم به هر گام.

آب

پیش‌تر، هست آب.
سپس‌تر، هست آب؛
در درازنا، همواره در درازنا.

– آبِ دریاچه؟
– آبِ رود؟
– آبِ دریا؟

هرگز آب بر آب.
هرگز آب بهر آب؛
بلکه آب آنجا که دیگر نیست آب؛
بلکه آب در حافظه‌ی مرده‌ی آب.

زیستن در مرگِ روان
میانِ یاد و فراموشیِ آب،

میانِ
تشنگی و تشنگی.

آب درون آید :
آیین.
آب مائِد
و روان گردد:
باروری.

همیشه آب بهر آب.
همیشه آب بر آب.
فراوانی.

— کویر بود سرزمینِ من.
کویر است سفرِ من،
آوارگیِ من.

همواره میانِ دو افق؛
میانِ افق و
فراخوانی‌هایِ افق‌ها.
فرامرز.

شن می‌درخشد همچو آب
در تشنگی فرونشستی.

شکنجه‌ای که فرومی‌خواباند شب.

گام‌های ما تشنگی برمی‌جهاند.
غیاب.

– آبِ دریاچه؟

– آبِ رود؟

– آبِ دریا؟

بیاید، به‌زودی، باران
بهرِ شستنِ جانِ مردگان.

بگذارید بگذرند سایه‌های سوخته،
صبح‌های با درخت‌های قربان‌شده.
دود. دود.

(فریادها قدیم‌ها در میوه‌ها،
در گُل‌ها،
در برگ‌ها)

و دست‌هایِ درازِ درازِ کرده‌ی آنها).

بهرِ هر دست، افقش.
بهرِ هر گُل، بهرِ هر میوه،
فصلِ شان.
بهرِ برگ، گرایشش.

آسمان می‌نگرد به سوی زمین.
نوشتن می‌تواند این باشد که به واژه‌ها امکان داده شود روان شوند
بهرِ آبیاریِ زمین.
هر جمله از باران است
و از روشنایی.

من کویر را می‌نویسم.
چنان تند است روشنایی
که بخار گشته است باران.

تنها شن هست
آنجا که من می‌گذرم.

سوراخ

... یک نقطه مگر چی ست اگر نه سوراخ
سرگیجه آور هر پایان؟
— ورودی نمایان.

می گفت که نقطه دستی بوده است
شیفته‌ی خود که زمان بگرد و صافش
کرده بوده پیش از آن که برای همیشه
منجمدش کند.

... نقطه مگر لکّی کوچک سرخی بر
راه نبود؛
اما، آن صبح، به آتش‌های خود با
خورشید رقابت می کرد.

۱

هر حدّ را، نقطه‌ی آن.

۲

«نقطه‌ای چشمک‌زن نشان‌مان می‌کرد برایِ مرگ، انگار
که این بوده باشد آسمانِ ما» می‌گفت او.
حدّ در نامحدودیِ هر پایان.

۳

تهی، همواره تهی در این سو.

سنگ آفراشت، ۱

بهرِ بامداد، همه‌ی الماس‌ها.
شب از داراییِ خود بی‌بهره شد.
بی‌چیزی‌ست چه بسا بهرِ او.

راه را تنها سایه نشان می‌دهد.

ای پُرمایگی! ستاره‌ای خفته است
در چشمانِ مردگانِ ما.

سنگ آفراشت، ۲

(و می گفت - اما روی سخنش با که بود؟
«برئی های در خطرتان، ای برادران من، نور مگر
سرخِ آهِن گذاشته نبود.»)

(و زن به جای مرد می گوید :
«آسمان آرامی بود
و دست همچو مرز.
خشونت، خشونتِ کور.»)

«کدام خزانِ عُمری تواند به خود بیالد از این همه عشق؟
و کدام فصلِ فرجامین که خو گیرد به این همه خاکستر؟» گوید
ره گزر.

سنگ‌افراشت، ۳

سپیده‌دم، کدام صدای بیگانه
تواند خطر کند اینجا، رخنه کند اینجا؟
کودکی بی بیعت است.

سنگ‌افراشتِ سرنگون

«شب و روشنیِ جهان، خاستگاهِشان، جنایتی یگانه است»،
می‌گفت او.

ژرفایِ حیره‌کننده.
خورشید است گروگانِ آن.

سنگ‌افراشتِ برکنده

دست‌ها را بیهوده در گُلگونِ شبِ تنّت چال می‌کنی.
دخترک، دخترک، از ابرها کدامین‌ش به تو خواهد
آموخت‌ش؟
خون نشوید خون.

فراخوانی

(۱۹۸۵-۱۹۸۸)

چهره‌ی اینک. چهره‌ی گذشته.
یک توری جداشان می‌کند. پرده‌ای نمناک.
چشم، باز تار، از اشکی کهن.
اندوه. اندوه.

می‌میریم از آن چه می‌کاهدِمان.

هزار چیز داشت — به گمانِ خود — که
بگوید

به این واژه‌ها که هیچ نمی‌گفتند؛
که منتظر بودند، به رج؛
به این واژه‌های پنهان‌گذر،
بی گذشته بی فرجام.
و این او را بی اندازه آشفته می‌کرد؛
تا به آن حد که او خود دیگر هیچ
نداشت برای گفتن،
درجا، درجا.

بگرد پي نام من در تذکره‌ها.
پیدا کنی و پیدا نکنی.
بگرد پي نام من در فرهنگ‌ها.
پیدا کنی و پیدا نکنی.
بگرد پي نام من در دانش‌نامه‌ها.
پیدا کنی و پیدا نکنی.
چه اهمیتی دارد؛ مگر هرگز نامی داشته ام؟
پس، وقتی مُردم، نگرد
پي نام من در قبرستان‌ها
نه در دیگر جاها.
و بس کن، امروز، به شکنجه دادنِ اوپی
که پاسخ نتواند گفت به فراخوانی.

یادداشت‌های مترجم

۱. سیروانتیس، دُنْ کِمِثُوت، فصلِ چهارم، ترجمه از فرانسه‌ی ژاِس. متنِ اسپانیایی:
« Si os la mostrara —replicó don Quijote—, ¿qué hiciérades vosotros en confesar una verdad tan notoria? La importancia está en que sin verla lo habéis de creer, confesar, afirmar, jurar y defender; ».

ژاِس تنها «پاسخ داد دُن کیشوت» را، که میانِ دو تیره آمده، نیاورده است.

۲. معدن، mine، هم‌چنین به معنی «مغزیِ مداد».

۳. جَهاب: فواره..

۴. سنگِ تاج، یا سنگِ تاجِ تاق، La Clef de voûte، در معماری به سنگِ بالایی و پایانیِ ساختِ تاق در بناها گفته می‌شود که می‌تواند ساده یا دارای نقش برجسته باشد. به نظر می‌آید که مقصود از pierre angulaire «سنگِ زاویه» نیز، که در کتابِ مقدس چند بار از آن نام برده می‌شود (از جمله در عهدِ عتیق: کتابِ مزامیر، ۱۱۸، ۲۲ - ۲۰؛ و در عهدِ جدید: انجیلِ متی، ۲۱، ۴۲؛ کتابِ اعمالِ رسولان، ۴، ۱۱ - ۱۰؛ رساله‌ی پولس رسول به افسسیان، ۲، ۲۲ - ۱۹)، همین «سنگِ تاج» است. البته pierre angulaire «سنگِ زاویه» سنگِ کُنجِ دیوارِ بناست که آن را استوارتر از سنگ‌های دیگر می‌گیرند تا دیوارها را به‌خوبی نگه‌دارد. در عربی نیز به آن حَجَرُ الزَّائِیَةِ می‌گویند. در تفسیرهای عهدِ جدید «سنگِ زاویه» را به «سنگِ تاج» La Clef de voûte هم تعبیر می‌کنند و آن را استعاره از عیسی مسیح می‌دانند. بنا بر متن‌هایی که از کتابِ مقدس یاد کرده‌ام، معماران از کارکردِ این سنگ‌ها گویی بی‌خبر بودند و آن را نپذیرفته «ردّ کردند». بنا به ویکی‌پدیای فارسی (زیرِ «سنگِ تاج»)، که از کاربردِ آن در مذهب و ادبیات چیزی نمی‌گوید، نامِ درستِ فنیِ آن در معماری «سنگِ تاج» است، و من پس از جست‌وجوهای، با مقایسه‌ی عکس‌هایی که از آنها در زبانِ فارسی و فرانسه دیده‌ام، چنین نتیجه‌گیری کرده‌ام که همین نام «سنگِ تاج» برابرِ درستِ La Clef de voûte در زبانِ فرانسه است.

۵. صدایِ یکم، بنا بر شکلِ دستوریِ برخی از عبارت‌ها، مردانه است.

۶. صدایِ دوم، بنا بر شکلِ دستوریِ برخی از عبارت‌ها، مردانه است.

۷. صدایِ سوم، بنا بر شکلِ دستوریِ برخی از عبارت‌ها، زنانه است.

۸. از تنهاییِ مرد می‌گوید، بنا بر شکلِ دستوری.

۹. از تنهاییِ زن می‌گوید، بنا بر شکلِ دستوری.

۱۰- زن.

۱۱- مرد.

۱۲- مرد.

۱۳- مرد.

۱۴- زن.

۱۵- زن.

۱۶- زن.

۱۷- مرد.

۱۸- «زیبایِ روز» ترجمه‌ی سراسر است Belle de jour [تلفظ: پاریسی: بل دُ ژوغ] است، گیاهی از خانواده‌ی Convolvulaceae، که گُل‌هایِ آن در شب با بالارفتنِ نمِ هوا بسته می‌شوند. برابرِ فارسیِ آن «نیلوفر» یا «نیلوفرِ پیچ» است. اما معنایِ مجازیِ آن در زبانِ فرانسه «نُشمه‌ی شب(کار)» است. «بل دُ ژوغ» بعدها هم‌چنین نامِ فیلمی بوده است از لویی‌س بونوئل، ساخته‌ی سالِ ۱۹۶۷، که در این مورد نیز به فارسی سراسر ترجمه شده است «زیبایِ روز».

۱۹- «روزِ خدا» ترجمه‌ی ریشه‌ایِ Dimanche [تلفظ: دیمانْش] است به معنیِ «یک‌شنبه» که از لاتینِ کلیساییِ dies dominicus [تلفظ: داییز دُمینیکوس] گرفته شده است به معنیِ jour du Seigneur در فرانسه و Lord's Day [= Sunday] در انگلیسی.

۲۰- «درهایِ کُمکی» را ساخته ام برایِ فرانسویِ Portes de secours (نامِ این شعر) که برابرهایِ رواج‌دارِ آن «درهایِ خروج اضطراری» یا «خروجی‌هایِ اضطراری» است، همان که به انگلیسی گفته می‌شود Emergency exit.

۲۱- «پوستِ خرس» برگرفته از یک ضرب‌المثلِ فرانسوی است: «پوستِ خرس را نباید پیش از کُشتنِ خرس فروخت».

۲۲ - Tertre [«تِل»، «تپه‌ی کوچک»] نام میدان بسیار معروف و توریستی محله‌ی «مُن‌مَنتَن» [Montmartre تِل مارِس (خدای جنگ)؟ تِل شهیدان؟] در پاریس هژدهم است که بلندترین نقطه‌ی آن ۱۳۰ متر ارتفاع دارد. «میدان یَغَن» Place du Tertre، بر این تِل، امروزه محلّ کار نقاش‌های بازاری‌ست، اما در گذشته پاتوق نقاش‌های بزرگی همچون پیکاسو، تولوزلوترک، و مودلیانی بود.

۲۳ - طرح نُنه، یا مقابله‌ی نُنه، به فرانسه la preuve par neuf [به انگلیسی casting out nines] روشی‌ست در حساب برای واری محاسبه‌هایی که ذهنی یا سرانگشتی انجام شده است.

۲۴ - «واژه» به همی معنای «کلمه».

۲۵ - لیلیت Lilith، به عبری לילית، نامی که گویا از همان خانواده‌ی لیلی و لیلی و لیلست (همه از ریشه‌ای به معنای «شب»)، در اسطوره‌ها و افسانه‌های یهودی نخستین زن و همسر نخستین نخستین مرد این مذهب «آدم» است. لیلیت را اغلب، به سبب سرکشی‌هاش، زن‌دو، خاستگاه همی شیطان‌های میان‌رودان (بین‌النهرین)، و راه‌انداز همی پیش‌آمدهای بد دانسته اند. تنها اشاره‌ای که از او در کتب مقدس شده است، در کتاب اشعیا است (۳۴ : ۱۴) که در ترجمه‌های رسمی با واژه‌هایی همچو «عفریت» آن را ترجمه می‌کنند. ژاپس او را تنها یک «نگاره»ی ساده می‌داند.

۲۶ - ترجمه‌ی هر آنچه به اینک آورده ام، در متن فرانسه‌ی ژاپس چنین است : «آخر او درخت [Arbre] را به‌تنهایی پیدا کرده بود که زیباترین حرف آن، حرف برزگش، که او آن را اوّل از همه بر سنگ حک کرده بود، با او [Adam] یکی بود. او میوه‌ای [pomme] بهش پیشکش کرد که از سومین حرف شناسانده‌ی خود او دوتا داشت، همان که کوهستان [montagne] به او الهام کرده بود.» خوب، نوشتن ندارد که این ترجمه، به همین شکل، در زبان ما شدنی نیست. ژاپس، اینجا، در یادآوری این اسطوره‌ی مذهب‌های ابراهیمی، خودش را به زبان فرانسه محدود کرده است. مقصود او، چنان‌که آورده ام، حرف نخست Adam (آدم) و Arbre (درخت)، و سپس حرف پایانی Adam (آدم)، الهام‌گرفته از montagne (کوهستان) و دو حرف تکراری میانی pomme (سیب) است. خلاصه که بنویسم، ژاپس زبان فرانسه را

«زبان رسمی بهشت و یگانه زبان آنجا» پنداشته است! من هم ناگزیر به «کودتا و جای‌گزینی آن با زبان فارسی» شدم!

۲۷ - ترجمه‌ی این تکه هم، که باز با «لایک آورده ام، در متن فرانسه‌ی ژايس چنین است: «مار (serpent) هفت حرفی (همچو هفت روز هفته)». چنان‌که پیداست، در زبان فارسی شدنی نیست.

۲۸ - در اصل: «کریزانتم» «Chrysanthème» (از یونانی χρυσανθεμον: سرراست «گل طلایی»)، به معنای «گل داوودی» است و در زبان فرانسه با املاهای chrysantème و chrysanthème (شکلی پذیرفته‌تر) نوشته می‌شود اما به سبب th, a, s, y, ch و é، که می‌توانند با حفظ تلفظ به حرف‌های دیگر هم نوشته شوند، برای بچه‌مدرسه‌ای‌ها، تا یاد بگیرند، در املا دردسرساز است. «زنبق» هم در نام گل‌ها نه تنها با همی‌ها zها و ghهای الفبای ما مشکل‌ساز است، بلکه «نب» آن هم طبق قاعده «مب» تلفظ می‌شود که این هم در املا می‌تواند بچه‌ها را دویدل کند.

۲۹ - «قطار آبی» train bleu: نامی که در فرانسه به قطارهای مسیری در کرانه‌ی دریای مدیترانه داده شد که از چندین شهر منطقه‌ی کُت دازور Côte d'Azur [یعنی: کرانه‌ی آبی آسمانی] در جنوب فرانسه می‌گذشتند و به ایستگاه لیون در پاریس می‌رسیدند. رستوران پُراوازه‌ای نیز به نام «قطار آبی» در این ایستگاه بزرگ هست.

۳۰ - «هست واژه‌ی خائن»، Il y a le TRAÎTRE MOT [هست | خائن | واژه]. trahire mot در اصطلاح pas un traître mot بسیار رایج و خودمانی و به معنی «(نه) حتی یک واژه» است، نمونه: Je n'ai pas compris un traître mot à ses explications، یعنی «حتی یک واژه/ کلمه از توضیح‌های نفهمیدم». مورد استفاده‌ی آن در فرانسه‌ی امروز معنای واقعی آن را بیان نمی‌کند، اما در این ساختار قدیمی چرا: Ne dire pas le traître mot یعنی: واژه‌ی خائن/ خیانت‌کار / لودهنده/ رسواکننده را نگفتن/ بروز ندادن (و ازین‌رو چیزی از آن گفته نفهمیدن). فعلی این صفت trahir (خیانت کردن) نیز در رابطه با «زبان» کاربرد رایجی دارد، مثلاً در جمله‌ی رایج La langue m'a trahi که می‌توان سرراست ترجمه‌ش کرد «زبان به من خیانت کرد» به معنی «دست‌م را رو کرد»، «به من رودست زد»، «تبت پنهان‌م را برملا کرد»،

«همانی را رساند که می‌خواستم نگویم». trahir و traduire (خیانت کردن و ترجمه کردن) در زبان فرانسه ریشه‌ی یگانه دارند: traducere (لاتین؛ ترا بردن، گذراندن، آموزاندن).

۳۱. ماضی استمراری التزامی imparfait du subjonctif در زبان فرانسه بیش‌تر کاربرد ادبی دارد، و صرف کردن آن، به کارگیری درست‌ش در جمله، نشانه‌ی شناخت‌گوینده از دستور زبان است.

۳۲. در این متن بی نقطه‌گذاری، حرف‌هایی که زیرشان خط گذاشته ام، قرار است استثنائاً نمایان‌گر عبارتی باشند که با حرف بزرگ آغازیده است. در دیگر متن‌های بی نقطه‌گذاری، به جای این خط، نقطه‌ای بی فاصله با نخستین واژه‌ی همان عبارت گذاشته ام، اما اینجا که جمله‌ها و عبارت‌های شعر سر سطر نمی‌روند و با فاصله‌ای در پی هم می‌آیند، این راه را مناسب‌تر دانسته ام.

۳۳. mine، معدن، هم‌چنین به معنی «مغزی مداد».

۳۴. بازی با چند واژه‌ی «کوچک» این شعر را ترجمه‌ناپذیر کرده است. اگر آن را «ترجمه» کرده ام، تنها به این نیت نبود که دیوان ژاپس در زبان فارسی بی کم‌بود باشد، بلکه به‌ویژه به این خاطر که دل هم بستم به آن. خلاصه این هم یک جور «ترجمه» است، مگر نه خواننده؟

۳۵. ایل و مؤنث‌ش ایل: *Il et son féminin Ile* : دو واژه‌ی *il* [تلفظ: ایل. معنی: او (ضمیر، سوم‌شخص مفرد مذکر)] و *île* [تلفظ: ایل. معنی‌های مورد نیاز ما: ۱. جزیره (اسم عام، مؤنث)؛ ۲. مجازی و استعاره‌ی بدون معادل دقیق در فارسی] جای‌گاه؛ اندیشه؛ اندیشه‌گاه]. این دو رابطه‌ای مگر جناس و تلفظ یگانه با هم ندارند. در واقع *Ile* مؤنث *Il* نیست. ژاپس است که فرض را بر این گذاشته آنها را در این شعر اغلب با حرف بزرگ آغازین می‌آورد. مؤنث ضمیر *il* [ایل] ضمیر *elle* [تلفظ: ال. معنی: او (سوم‌شخص مفرد مؤنث)] است. حرف پایانی ناملفوظ *e* [حرفی از الفبای فرانسوی، بدون برابر تلفظی در زبان فارسی]، که در واژه‌های *île* و *elle* نیز هست، یکی از شناسه‌های تأنیث در زبان فرانسه است (با استثنای بسیار البته). ژاپس با همین‌ها بازی می‌کند. پس: «ایل» می‌آورم برای «او» (ضمیر مذکر)؛ «ایل» برای «جزیره»، «اندیشه»، «اندیشه‌گاه (اسم مؤنث، با خط زیر)؛ «ال» برای «او» (ضمیر مؤنث).

۳۶. م. ک.، M. C.؛ مارسیل کُهن Marcel Cohen (۱۹۳۷) نویسنده‌ی فرانسوی. از کتاب‌های اوست: ژاپو تا کتابه مصاحبه‌ها با ادمُن ژاپس، انتشارات بی‌پر بلُفن، ۱۹۸۱.

فهرست

[برای چند شعر بی‌نام، سطر نخست همان شعر یا دو سه واژه‌ی نخست آن را به جای نام در این فهرست آورده‌ام، و با ستاره‌ای (*) در پایان آن مشخص کرده‌ام.]

آستانه

۱۹	آشیانم را می‌سازم (۱۹۵۷ - ۱۹۴۳)
۲۵	آبِ چاه (۱۹۵۵)
۳۱	غیبتِ مکان (۱۹۵۶)
۳۷	ترانه‌هایی برای خوراکِ دیو (۱۹۴۵ - ۱۹۴۳)
۳۹	ترانه برای شاهِ شب
۴۱	ترانه‌ی بی‌نام
۴۳	ترانه برای سه مرده‌ی متعجب
۴۵	ترانه برای سه توفان
۴۷	ترانه برای تصویری پاره
۴۹	ترانه برای خواننده‌ی من
۵۰	ترانه برای طلوع و غروبِ ترانه‌ی من

- ۵۱ ترانه‌ی کوچک برای آبِ زُلّال
- ۵۲ ترانه‌ی میانِ راه
- ۵۴ ترانه برای جوهرِ وفادارِ من
- ۵۵ ترانه‌ی کوچک برای ترانه‌ی جاودان
- ۵۶ ترانه‌ی کوچک برای یک افسانه‌ی عاشقانه
- ۵۷ ترانه برای یک عاشقه‌ی برهنه
- ۶۰ ترانه برای تو
- ۶۳ ترانه برای یک شبِ مهتابی
- ۶۵ ترانه‌ی مارِ ماهان‌نشان
- ۶۷ ترانه برای یک شبِ بارانی
- ۶۸ ترانه برای یک روزِ از دست رفته
- ۷۰ ترانه برای یک دوستِ دخترِ شورِ بخت
- ۷۱ ترانه برای ناامیدیِ دریا
- ۷۲ ترانه‌ی زنِ بیگانه
- ۷۴ ترانه‌ی مردِ بیگانه
- ۷۶ ترانه‌ی زنِ نشسته
- ۷۷ ترانه‌ی روزهایِ صلح
- ۷۹ ترانه‌ی سالِ غم‌بار
- ۸۱ ترانه‌ی یک‌نواختیِ زمین
- ۸۳ رنگِ ترانه‌ی من
- ۸۴ ترانه برای یک شهبانویِ مرده
- ۸۶ ترانه برای یک گدایانویِ مرده

۸۸	ترانه برای دو فیل بهشت
۹۱	ترانه برای بازگشت پرستوها
۹۳	ترانه برای پلک‌های بسته
۹۴	ترانه برای یک خرِ مرده‌ی سرزمینِ من
۹۵	ترانه بر سه نغمه‌ی خاکستر
۹۶	ترانه برای یک عاشقه‌ی مرموز
۱۰۰	ترانه‌ی دخترِ معجزه‌آسا
۱۰۱	ترانه برای یک ارضِ موعود
۱۰۲	ترانه‌ی سه فیلانِ سرخ
۱۰۵	ترانه برای شهبانوی هفت ماهی
۱۰۸	ترانه برای سوگلی سلطان
۱۱۱	ترانه برای باغ یک راهبه
۱۱۳	ترانه برای خنده‌ی دو نفره
۱۱۴	ترانه‌ی کوچک برای تصویرِ آشنایِ تنبل
۱۱۵	ترانه برای یک فلسفه‌ی رایج
۱۱۷	ترانه برای سه زنِ دیوانه و سه مردِ دیوانه‌ی اینجا
۱۱۹	ترانه برای سه عروسکِ قندی
۱۲۱	ترانه‌ی کوچک برای اوّلِ آوریلِ یک پنجره
۱۲۲	ترانه برای یک تاجِ سحر
۱۲۳	ترانه‌ی درِ باریک
۱۲۵	ترانه‌ی واپسین کودکِ یهودی
۱۲۷	ترانه‌ی دخترکِ درنده‌خو

۱۲۸	ترانه‌ی سه پیرزنِ کوچکِ نشسته
۱۳۰	ترانه‌ی کوچکِ برایِ دستِ سمجِ سربازِ مُرده
۱۳۱	ترانه برایِ چهره‌ی دخترِکِ خوش‌بخت
۱۳۲	ترانه برایِ پستانِ مصلوبِ راهبه
۱۳۳	ترانه‌ی درخت‌هایِ جنگلِ سیاه
۱۳۴	ترانه‌ی غمناک
۱۳۷	بسترِ آب (۱۹۴۶)
۱۵۱	سه دخترانِ محلّه‌ی من (۱۹۴۷ - ۱۹۴۸)
۱۶۳	صدایِ مرکب (۱۹۴۹)
۱۶۵	مهمان‌خانه‌ی خواب
۱۸۱	خورشیدستان
۱۸۵	تشنگیِ دریا
۱۹۹	سنگِ تاج (۱۹۴۹)
۲۰۱	تخته‌سنگِ تنهایی
۲۲۰	وزنِ شب
۲۲۴	نادیدنی هستیم ما
۲۳۱	زیبایِ روز
۲۳۹	محکومان
۲۴۱	اسلحه‌هایِ دید
۲۴۵	واژه‌ها رد می‌گذارند (۱۹۴۳ - ۱۹۵۱)
۲۴۷	درهایِ کُمکی

۲۶۵	نمایش
۲۶۹	رگ‌ها
۲۷۸	پایابی
۲۸۷	نمک سیاه
۲۹۷	پوسته‌ی جهان (۱۹۵۳ - ۱۹۵۴)
۲۹۹	ناانسانی
۳۰۱	آسمان پیکاسو
۳۰۳	کوچک‌ترین ستاره
۳۰۴	بن‌بست
۳۰۶	آینه
۳۰۷	من از سرزمینی رنج‌آور برای شما می‌نویسم
۳۱۰	خطِ افق
۳۱۴	دو شعرِ دوستیِ سوگوار
۳۲۰	سخن با تو می‌گویم
۳۲۳	دخترِ جوانِ با چشم‌هایِ جشن
۳۲۸	زمین‌بان
۳۳۴	بُت
۳۴۴	فصل‌ها
۳۵۰	بهایِ سکوت
۳۵۱	مسخِ جهان
۳۵۲	لحظه‌ی بی‌چیزشده
۳۵۳	بیگانه

۳۵۴	بر پایکره‌ی دریا
۳۵۶	چهرکِ مرگ
۳۵۸	کلیدهای شهر
۳۸۳	هم‌گوییِ پاروها
۳۸۴	صفحه‌ی در هم شکسته
۳۸۶	از پسِ سیل
۳۸۷	میانِ تاریکی (۱۹۵۵)
۳۸۹	امکانی برای زاده شدن
۴۰۰	بوفِ با گیسوی ستاره‌های دنباله‌دار
۴۰۱	پیوند و گاه‌ها
۴۱۱	زائر
۴۱۳	از سفیدیِ واژه‌ها و سیاهیِ نشانه‌ها ۱۹۵۳ - ۱۹۵۶
۴۱۵	بنانهاده بر قصه‌های ما
۴۲۳	شب‌های کنسرت یا واژه‌های بیگانه
۴۳۶	رقصنده و چکادها
۴۴۲	پاروها و بادبان
۴۵۷	گُرِزهای کوچک به جهانِ چهرک‌ها و واژه‌ها (۱۹۵۶)
۴۶۷	پیمانِ بهاران (۱۹۵۷)

شن

روایت (۱۹۸۰) ۴۷۷

حافظه و دست (۱۹۷۴ - ۱۹۸۰) ۴۹۹

۱ - از دو دست (۱۹۷۵) ۵۰۳

آنان که از... ۵۰۵

دستِ روشده ۵۲۳

نیمه‌باز، دستِ من ۵۲۵

همیشه این تصویر ۵۲۷

۲ - خون نشوید خون (۱۹۷۶ - ۱۹۸۰) ۵۳۱

دستِ دل‌نشین با زخمِ حتی... ۵۳۳

آب ۵۳۷

سوراخ ۵۴۱

سنگ‌افراشت، ۱ ۵۴۳

سنگ‌افراشت، ۲ ۵۴۴

سنگ‌افراشت، ۳ ۵۴۵

سنگ‌افراشتِ سرنگون ۵۴۶

سنگ‌افراشتِ برکنده ۵۴۷

فراخوانی (۱۹۸۸ - ۱۹۸۵)

۵۴۹

چهره‌ی اینک*

۵۵۰

هزار چیز داشت*

۵۵۲

بگرد پی نام من در تذکرها*

۵۵۳

ادمُن ژايس در ۱۶ي
آوريل ۱۹۱۲ در قاهره
زاده شد، در ۱۹ي
ژوئن ۱۹۵۷ زادگاهش
را به قصد سکونت در
فرانسه براي هميشه
ترک کرد، و در ۲ي
ژانويه ۱۹۹۱ در
پاریس مُرد.

م

م



Éditions Siodo harf
(trente-deux lettres)

Edmond Jabès, *Le Seuil Le Sable*, Gallimard, 1959-1990

Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Tous droits réservés pour le traducteur.

<https://mahmoodmassoodi.wordpress.com/>

EDMOND JABÈS

Le Seuil Le Sable

*Poésies complètes
1943-1988*

Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf

EDMOND JABÈS

Le Seuil Le Sable

Poésies complètes
1943-1988



Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf